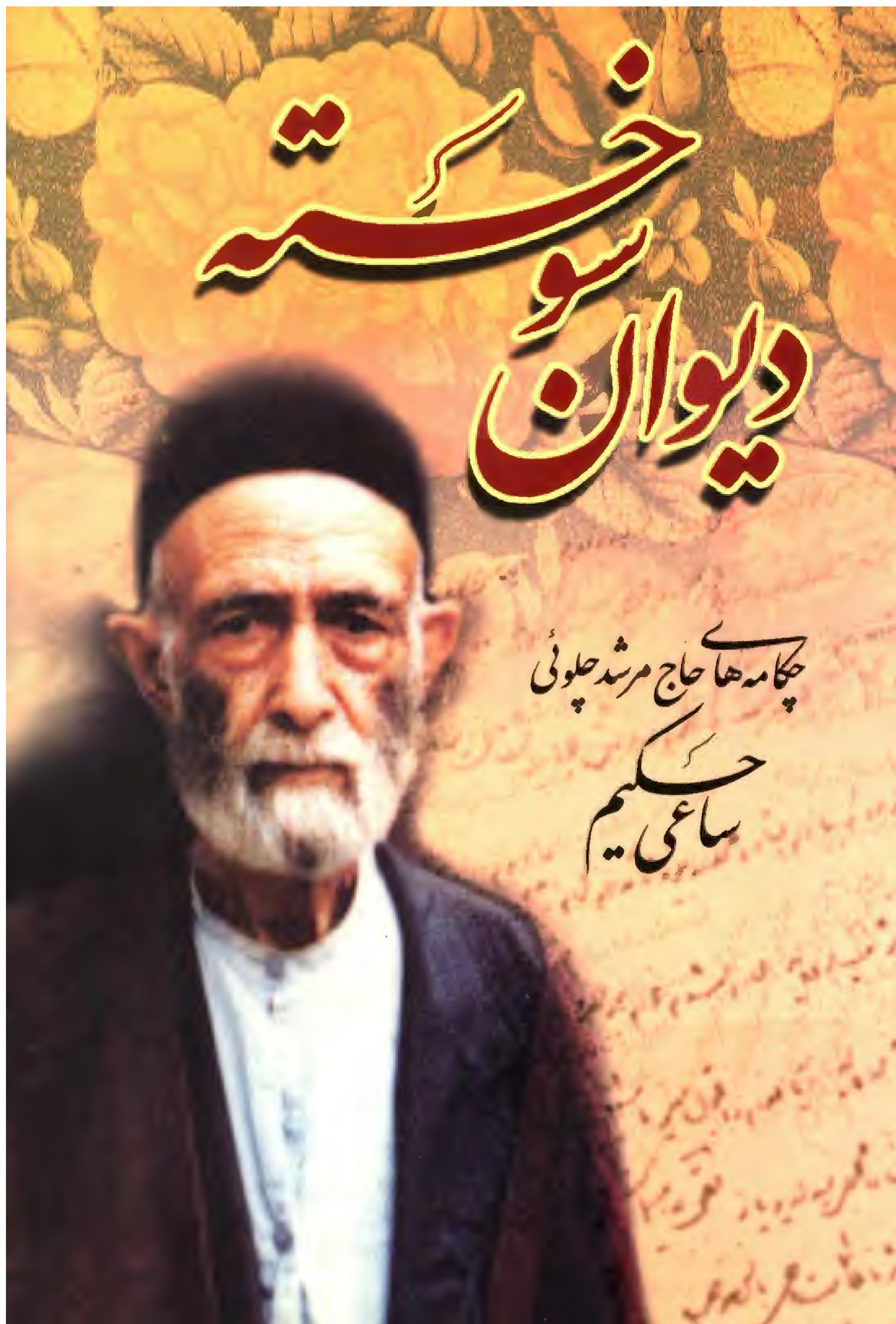
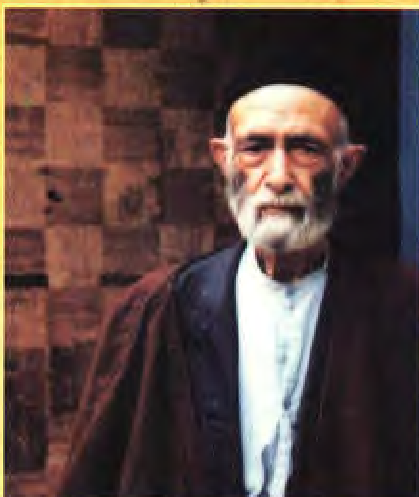

دیوان سوخته
چکامه های حاج مرشد چلوئی
ساعی حکیم

دربارهٔ کتاب:

آنچه به عنوان «دیوان سوخته» در اختیار شماست، باقیماندهٔ اشعار جناب مرشد چلوئی از «دیوان ساعی حکیم» است که پس از آتش‌سوزی در محل کار ایشان بجای مانده است. و به همین جهت «دیوان سوخته» نامیده شده که پس از رحلت ایشان به چاپ رسیده است.

این کتاب شامل اشعار زیرمی‌باشد:

* مراثی اهل بیت علیهم السلام
* تضمینات
* غزلیّات
* مخمّسات
* مسدّسات
* ترکیب‌بند
* ترجیحات
* تک‌بیتی‌ها
* ضمائم



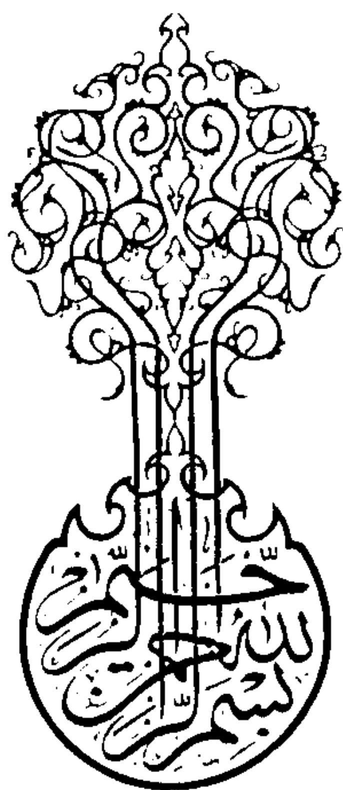
مرحوم حاج میرزا احمد عابد نهاوندی ملقّب به «حاج مرشد» و متخلّص به «ساعی» از حکما و عارفان زمان خویش بود.

او از سرچشمهٔ نبوّت نبوی و ولایت علوی در این سرزمین بین ما درخشید.

او عالِم ربّانی بود و عالِم باعمل.می‌گفت: « آن قدر برای خدای سبحان و ائمّهٔ اطهار گریه می‌کنم تا آثاری از وجود من باقی نماند»

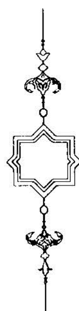
او در بازار تهران جنب مسجد جامع،طباخی داشت و چون علاقه‌مند بود دیگران را سیر کند، هم با غذا و هم با پند واندرز، به همین جهت به «حاج مرشد» لقب یافت.

حاج مرشد «ساعی» در شهریور سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در تهران با دلی آرام و قلبی مطمئن به رحمت ایزدی پیوست. روانش شاد باد.


بسم الله الرحمن الرحيم



دیوان سوخته



چکامه های حاج مرشد چلوئی

ساعی حکیم

حاج مرشد، احمد، ـ ۱۳۵۷.
دیوان سوخته / چکامه‌های حاج مرشد چلویی (ساعی حکیم)؛ به اهتمام علی عابد نهاوندی متخلص به «عابد». -- تهران: نشر سبحان، ۱۳۸۰.
۱۷۶ ص. ISBN : 964-5978-28-9
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: نشر سبحان.
چاپ دوم.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

PIR۸۰۱۳/الف۱۳۸د۹ ۸فا۱/۶۲
۱۳۸۰ د۱۵۶ح
۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران ۸۰ـ۵۲۹۶م
محل نگهداری:



نشر سبحان

میدان امام حسین (ع)، خیابان خواجه نصیر، بعد از تقاطع شهید مدنی
کوچهٔ شهید داستانپور، پلاک ۳۳/۲ تلفن: ۷۷۵۳۹۲۴۶ ـ فاکس: ۷۷۶۳۹۳۱۹

◀ دیوان سوخته
◀ چکامه های حاج مرشد چلویی (ساعی حکیم)
◀ به اهتمام نوهٔ آن مرحوم علی عابد نهاوندی متخلّص به «عابد»

ناشر: نشر سبحان ◀
تعداد: ۵۰۰۰ جلد ◀
چاپ چهارم ـ ۱۳۸۴ ◀
چاپ: سازمان چاپ ۱۲۸ ◀
همکار فنی: دفتر طرح و اجرای کتاب ◀
شابک: ۹ـ ۲۸ ـ ۵۹۷۸ ـ۹۶۴ ISBN: 964 - 5978 - 28 - 9 ◀

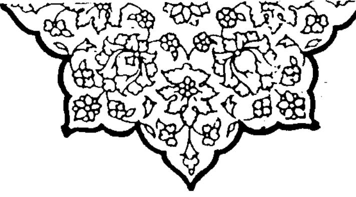
قیمت: ۱۰۰۰ تومان



فهرست عناوین:




۸





مقدمه

هر کسی سعی کرد ساعی نیست
هر کسی نی نواخت نایی نیست
بنده حق باش تا ساعی شوی
واقف از نای و نی و نایی شوی

دیباچه و شـرح حال صاحب دیوان

بِسمِ اللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم
اَلحَمدُلِلّهِ رَبِّ العالَمینَ وَالعاقِبَةُ لِلمُتَّقینَ وَالصَّلوٰةُ والسَّلامُ عَلیٰ سَیِّدِ الاَنبیاء و عَلیٰ آلِهِ الطَّیِّبینَ و صَحبِهِ اِلیٰ یَومِ الدّین.



مرحوم حاج میرزا احمد عابد ناوندی ملقّب به «**حاج مرشد**» و متخلّص به «**ساعی**» از حکما و آخرین بازماندگان مردانی بود که روانی به گستردهٔ بی‌پایانیها دارند. جسمی لاغر و رنجور داشت و چون از دنیا رفت کسی جای او را پر نکرد. مادری نیکوگهر و پدری نیک‌مهر داشت. او در بازار تهران جنب مسجد جامع طبّاخی داشت و چون علاقه‌مند بود دیگران را سیر کند، هم با غذا هم با پند و اندرز، به‌همین جهت به «**حاج مرشد**» لقب یافت. آرام سخن می‌گفت و

همیشه عرقچین سیاه رنگی بر سر داشت. چلوکبابی حاج مرشد در بازار تهران معروف و خود کتابی بود که آجر به آجرش درس هدایت به مردم می‌داد. معتقد بود «جنس خوب بهترین تبلیغ است». در مغازهٔ خود نوشته بود: «نسیه و وجه دستی داده می‌شود حتّی به جنابعالی به‌قدر قوّه»، و به آن عمل می‌کرد. کارگران نوجوان و خدمهٔ بازار از او بی‌بهره نبودند. آنها را نوازش می‌کرد و هم غذایی در دهان آنها می‌گذاشت. با وجود کهولت سن، شخصاً در مغازه کار می‌کرد، هم روغن به غذای مشتری می‌ریخت هم پندی حکیمانه و شیرین به‌او می‌داد.

در مغازهٔ حاج مرشد مشتریهای مجّانی روزانه و مستمرّی‌بگیر فراوان وارد می‌شدند. به‌حد وفور احسان می‌کرد و می‌گفت: «بعضی آتشهاست که با نان خاموش می‌شود». متأسفانه در جریان آتش‌سوزی که در مغازهٔ حاج مرشد اتفاق افتاد بخش اعظم دیوان اشعار آن مرحوم سوخت و فقط مقدار کمی از آن باقی ماند که «دیوان سوخته» نام گرفت. البته همان‌طور که در چاپ اول کتاب حاضر اشاره شد، انتساب بعضی از اشعار به آن مرحوم محل تردید است. از این رو سعی شده است در چاپ دوم حتی‌الامکان اصلاحات لازم به‌عمل آید و چنانچه مسامحه‌ای رفته است پوزش می‌طلبیم. وی دربارهٔ این آتش‌سوزی چنین سروده است:

آتش از باطن هر چوب سرآورده برون
پی دلداری و دلجویی و دلسوزی ما



آتش آن نیست که نمرود برافروخته بود
آتش آنست که شد باعث فیروزی ما

حاج مرشد (ساعی) سرانجام در شهریور سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در تهران با دلی آرام و قلبی مطمئن به رحمت ایزدی پیوست. روانش شاد باد

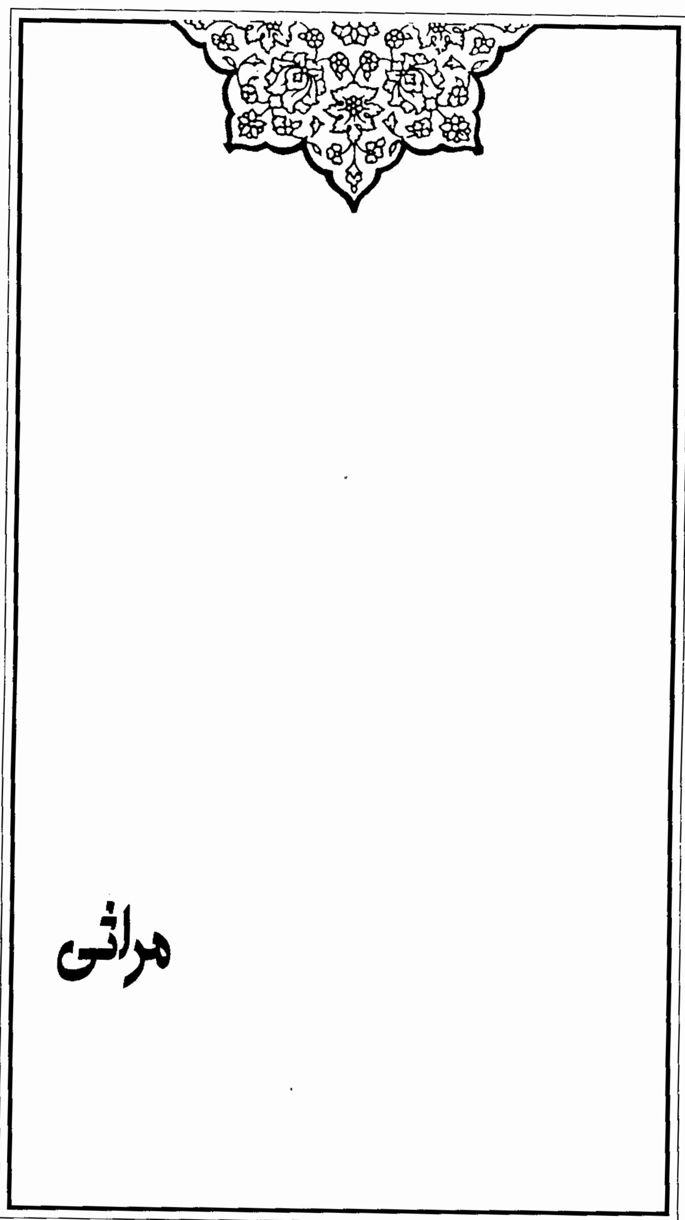
۱۳۷۱/۹/۲۸



چکامه‌های حاج مرشد چلوئی

ساعی حکیم





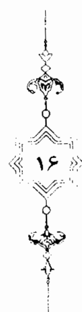
۱۵

مراثی



غم مهر حسین

من غم مهر حسین با شیر از مادر گرفتم
روز اوّل کامدم دستور تـا آخـر گـرفتم
بر مشام جان زدم یک قطره از عطر حسینی
سبقت ازمشک وگلاب ونافه وعنبرگرفتم
عالم ذر ذرّه‌ای از خاک پای حضرتش را
از برای افتخار از حـضرت داور گـرفتم
بر در دروازهٔ ساعات یک ساعت نشستم
تا سراغ حضرتش از زینب مضطر گرفتم
زینبی‌دیدم چه زینب‌کاش مدّاحش بمیرد
من ز آه آتشینش پای تا سر در گـرفتم
سرشکسته دل پراز خون دیده خون‌آلود امّا
حالتی دیدم‌که بر خود حالتی دیگرگرفتم



امّ لیلا رعشه بر اندام دیدم اوفتاده
گفت من این رعشه از داغ علی‌اکبرگرفتم
ناگه از بالای نی فرمود شاه تشنه‌کامان
سر براه دوست دادم زندگی از سر گرفتم
اکبرم کشتند و عون و جعفر و عباس و قاسم
تا خودم از تشنگی آب از دم‌خنجرگرفتم
گفت «ساعی» زین مصیبت از در دربار جانان
خطّ آزادی برای اکبر و اصغر گرفتم



اسرار عشق



شمّه‌ای گویم ز عشق ذوالفنون
تا شود از بهر عاشق رهنمون
رهنمونی می‌کند تا کربلا
وز حدیث البلاء للولاء
عاشقان را عشق بس باشد دلیل
خاصه عشق حضرت ربّ الجلیل

گفت و خوش گفت آن فقیهٔ متّقی
«نیست علمی غیر علم عاشقی»[1]
عقل و علم و عشق هر جاجمع شد
عـالمی پـروانـه و او شـمع شـد
روز عـاشورا شب اسـرار عشـق
گرم شد از هر طرف بازار عشـق
کار عشق از هر طرف بالا گرفت
وز شهیدان یک بیک امضا گرفت
تا شما لب‌تشـنه جـانبازی کـنید
در ره جــانان سـرافـرازی کـنید
از غـلاف آمـد بـرون شـمشیرها
بــر هـدف آمـد یکـایک تـیرها
تیری آمد بر هدف تا پـر نشست
بـر گـلوی نـازک اصـغر نشست
تـیر دیگـر آمـد آمـد بـا شـتاب
آمد از دست قـدر تـا مشک آب
عقل و علم و حلم و دانش‌مات‌شد
تشـنگی اهـل بـیت اثـبات شـد



۱. شیخ بهائی

«ساعیا» بگذر ز حکمت دم مزن
عـالمی از ایـن الم بـر هـم مـزن



کاروان کربلا

سبکباران بسوی کربلا بسـتند مـحملها
درآن وادیّ پرخوف وخطر کردندمنزلها
جوانان بـنی‌هاشم بـپا کـردند مـحفلها
چه محفل کز محبّت تار وپودش رشتهٔ دلها
زدند آسان ولیکن عاقبت افتاد مشکلها
شترها زیر بارعشق با وجد وطرب واله
روان بودند در خار مغیلان چون گل و لاله
زنان درمحمل عصمت‌روان ازدیدگان ژاله
بگرد بانوان نور رسالت حاجب و هاله
فرو بردند سر خورشید ومه دربرج محملها
سپاه شاه مظلومان بسوی کـربلا عـازم
سپهسالار اردو شمس دین ماه‌بنی‌هاشم



سوارتوسن اجلال با وجه حسن قاسم
علی‌اکبر بذکر یا قدیر و قادر و قائم
که ما رفتیم سوی دوست بشتابید مایلها
علی‌اصغر بخواب ناز روی دامن مادر
نگاه مادر مظلومه‌اش بر صورت اصغر
سکینه بنگرد بر قدّ و بالای علی‌اکبر
رقیه بی‌خبراز زجر راه وخشت زیر سر
جوانان می‌روند با پای‌خود بر سوی قاتلها
نهنگ قلزم قهر خدا عبّاس نام‌آور
غضنفر خسرو گردان حشم فرمانده لشکر
علم افراشته جولان دهد در میمن و میسر
ز سقّائی برد البتّه ارث از ساقی کوثر
«الا یا ایّهاالساقی ادر کاساً و ناولها»[1]
مسلمانان کوفه شاه را کردند مهمانی
ولیکن کافران دارندننگ ازاین مسلمانی
نوشته نامه‌ها آن فرقهٔ بدتر ز نصرانی
نمی‌دانم چه‌بنوشتند خود ناگفته می‌دانی
هم آنهائی که می‌کردند قرآن را حمایلها



۱. حافظ

رسید اردو به دشت کربلا شهر حسین‌آباد
حسین‌آباد بود آن سرزمین از اوّل ایجاد
عزیز حضرت باری در آنجا بارها بگشاد
برای نصرت دین اهل عالم را ندا در داد
بجان و دل بلی گفتند کوشیدند از دلهـا
شه ملک‌امامت فیض‌بخش مؤمن وکافر
نشسته بر سریر معدلت با صولت حیدر
به پا نعلین شیث عمّامه ختم‌رسل بر سر
عصای موسوی درکف ردای احمدی در بر
همانا حبّ وبغضش امتحان حق وباطلها
صبا عنبرفشانی کن گلستان شهادت را
که شاه‌دین دهد خون‌از گلو نخل رسالت‌را
بپایان‌می‌رساند حضرتش‌کار شفاعت‌را
بزن «ساعی» بچوگان عمل‌گوی سعادت‌را
که همچون شمع می‌سوزند ومی‌گریند ناقلها



کشتگان عشق

کشتگان عشق بی‌غسل و کفن خوابیده‌اند
سر براه دوست داده با بدن خوابیده‌اند
در گلستان شهادت یک بیک مانند گل
پاره پاره در جوار ذوالمنن خوابیده‌اند
در کنار شاه اقلیم امامت روی خاک
با تن صد پاره هفتاد و دو تن خوابیده‌اند
قاسم داماد و عبداللّه پهلوی حسین
با تن صد چاک با وجه حسن‌خوابیده‌اند
سرزمین کربلا یعنی حسین‌آباد عشق
مردمانش جمله با یک پیرهن خوابیده‌اند
جان‌نثاران شه دین ساکنان بزم قرب
بی‌کس و بی‌خانمان دور ازوطن خوابیده‌اند
گر خزان شد گلستان مصطفی فخر زمن
نوگلانش تشنه‌لب درآن چمن خوابیده‌اند
چنگ ننوازید امشب لشکر از بهر خدا
کاهل بیت شاه در بیت‌الحزن خوابیده‌اند



ای صبا آهسته‌تر می‌ران به دشت کـربلا
کودکان در خیمه با حزن و محن خوابیده‌اند

«ساعیا» با چشم حق‌بین بین که یاران حسین
جمله یک روحندلیکن تن به تن خوابیده‌اند



فتح باب

مـــادر گـیتی بسـی آورده بـار
زوجهٔ نـیکو و زوج زشت‌کـار

خاطر گردون بسی دارد نشــان
از فــداکـاری و مـردیّ زنـان

زوجهٔ شمر آن زن نـیکو نسب
از اطاق خود برون شد نیمه‌شب

از پـی تـطهیر و تـجدید وضـو
دیــد مـی‌آید صـدای طـرقوو

دید صحن خانه‌اش روشن شده
کلبهٔ ویـرانـه‌اش گـلشن شـده



گشته بر رویش ز رحمت فتح باب
سر زده از چرخ بختش آفتاب
بـــاز گـردیده دری از آسـمان
بر مشامش می‌رسد بوی جنان
گفت با خود وه چه نورانی شدم
مــورد الطـــاف ربّـــانی شـدم
هودجی از آسمان آمـد زمـین
خانه‌اش‌شد رشک فردوس‌برین
داشت آن محجوبه نیکو صفات
یک تغار رختشوئی در حـیاط
چند زن آمد از آن هودج برون
بــر تـن آنـان لبـاس نـیلگون
خـــانمی از آن زنـــان داغـدار
آمـد از هـودج کـنار آن تـغار
گفت مـادر آمـدم بـر دیـدنت
نور چشم من عزیزم کـو تـنت
گفت فـرزندم چـرا بـی‌پیکری
من بـمیرم تـو مگـر بـی‌مادری
از چه تنهائی تو یـاور داشـتی
اکبر و عبّاس و جـعفر داشـتی



شمس دین ماه بنی‌هاشم کجاست
اکبر و عبداللّه و قاسم کجاست
خواهر مظلومه‌ات زینب کجاست
رأس پاکت پس چرا از تن جداست
بس نما «ساعی» دگر آتش مزن
سوختند ازاین مصیبت مرد وزن



خونبهای حسین(ع)

فیروز آن دلی که بود مبتلای تو
سرشار آن سری که بود خاک پای تو
مائیم از برای تو و تو برای حق
تو از برای حقّی و حق از برای تو
در راه دوست اکبر و اصغر فدا کنی
صد جان عالمی به فدای فدای تو
با سر بسوی دوست روانی ز جان‌ولی
یک کاروان اسیر بود در قفای تو
تنها نه خاکیان ز غمت ناله می‌کنند
قدّوسیان به عرش برین در عزای تو



یک روز بر سنانی و یک روز بر تنور
یک روز روی دوش نبی بود جای تو
تنها نه در دل است ندای غـریبی‌ات
گردید پر فضای جهان از نـدای تـو
تن نینوا و سر سـر نـی نـیزه مـنفعل
نی ناله می‌کند هـمه دم از نـوای تـو
بازو و پشت و پهلوی اطفال شد کبود
بس تازیانه خورد تـن بـچّه‌های تـو
معلوم گشت قدر و جاه وجلال تو یا حسین
روزی که گشت حضرت حق خونبهای تو
«ساعی» شدم که سعی کنم درزیارتت
تـرسم بـمیرم و نـرسم کـربلای تـو



حضرت زینب(ع)



داشت در کربلا شاه دین خواهـری
با قدر هم قـدر بـا قـضا هـمسری
نـــام نـــامی او زیب هـــر دفـتری
فـاطمه عـصمتی مـرتضی مـظهری

همچو مادرصبور چون پدر درسخن
جـــامهٔ صـــبر را مـادرش دوخـته
از پدر در سخن حکـمت آمـوخته
از غم و مـحنتش عـالمی سـوخته
مـاتمش در جـهان آتش افـروخته
کـــرد مـــردانگـی آن زن شـیرزن
صبر و حلم و حـیا تـابع خـوی او
روی او سوی حق وجه حق روی او
هـــاجر و آســیه خـــادم کـوی او
روز و شب ذکر حق نطق حق‌جوی او
رفعتش از حسین رأفتش از حســن
دخـــتر مـرتضی بـنت خـیرالانـام
آمـــده کـربلا مـی‌رود سـوی شـام
آمـــد اوّل ولی بـا دو صـد احـترام
رفت با محنت و درد و رنـج تـمام
قلب در ذکر حق سینه بیت‌الحـزن
کس ندیده هنوز در عجم یا عـرب
یک زن واین همه محنت ودرد وتب
در همه عمر خود دیده باشد تـعب
خاصه در کربلا جانش آمد بـه لب

آن زمانی که دید شاه را بی‌کفن
قدرت و حکمتش از رسول خدا
جرأت و صولتش بود چون مرتضی
عصمت و عفّتش همچو خیرالنسا
صبر و حلم و سکوت داشت از مجتبی
صابر در هر بلا شاکر در هر محن



عصر عاشورا

دید زینب عصر عاشورا سر و سامان‌ندارد
یاوری دیگر بغیر از خالق سبحان ندارد
یک طرف آتش‌فشانی یک طرف‌بی‌خانمانی
هیچ دلسوزی بغیر از آتش سوزان ندارد
خواست پهلوی برادر زینب مضطر بماند
دید ماندن اندر این دشت بلا امکان ندارد
دید اطفال برادر را به صحراها فراری
طاقت جمع‌آوری بر خاطر طفلان ندارد
کرد با حسرت نگاهی در گلستان شهادت
دید گلزار رسالت جز گل هجران ندارد



یک زن بیچاره با این داغ بنیانسوز خونین
چاره‌ای دیگر بغیر از ناله و افغان نـدارد
میزبان سیراب مهمان تشنه‌لب زانصاف دور است
هر خبیث‌النفس ملعون قابل مهمان ندارد
شرح حالی بشنوید از اهل بیت ما ولیکن
شرح احوال عیالات حسین پایان نـدارد
شاه دین آورد طفل‌شیرخوارش رابه میدان
گرچه می‌دانست اصغر طاقت میدان ندارد
شرح حال کربلا را «ساعیا» بگذار و بگذر
تا قیامت شرح حال کـربلا پـایان نـدارد



وداع اهل بیت



بی‌تو چگونه روم سوی شام برادر
روزم بی‌روی تست شـام بـرادر
ای تن بی‌سر سری بزن به‌اسیران
ترسم بسنگ زنندت ز بام برادر
آمده‌اند خدمتت رباب و سکینه
وقت وداع کنندت سـلام بـرادر

بر تن زینب سر و سر تو سر نی
نالم‌رواست ازاین درد تا قیام برادر
در افق نی چسان هلال مـه نـو
گشته‌ای انگشت‌نمای عام برادر
پا نتوانـم کشـید از سـر کـویت
در کــف تــقدیر مـبتلام بـرادر
روز اسیری رسیده وشب هجران
گــریم ز غــصّهٔ کــدام بـرادر
زینب فدای رویت ای شه خوبان
بــر تـو نکـردند احـترام بـرادر
گریست «ساعی» زماتم تو نه‌تنها
اشک فشانند خاص و عام برادر



فراق حسین (ع)



خوشدلستم که چه خوش آمده تقریر حبیب
من به تن پیرهن صبر و تو عریان و صلیب
این اسیری و غریبی اگرم هست نـصیب
«گرچه دانم که بجائی نبرد راه غـریب»

«من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم»[1]
جان فدای تنت ای پادشه ارض وثاق
آخر افتاد میان من و تو طرح فراق
قسمت این بود مگر کز ستم اهل نفاق
من روم جانب شام و تو بمانی به عراق
تو شوی بی‌سر و من بی‌سر و سامان‌بروم
سر کوی تو عجب آب و هوائی دارد
چه هوائی چه صفائی چه بقائی دارد
این گلستان شهادت چه صفائی دارد
خواهر مضطرت امروز چه جائی دارد
حیف باشد که از این روضهٔ رضوان بروم
خواهرت بسته به زنجیر قضا و قدر است
عصر امروز سوی شام بلا رهسپر است
خیز ای قافله‌سالار که وقت سفر است
چه کنم چاره ندارم که بمانم خطر است
باید از بهر پرستاری طفلان بروم
ناظر روی تو داند حرم کعبه کجاست
سرت انگشت‌نما و بدنت قبله‌نماست



۱. حافظ

تشنه جان دادی و با اینکه کنارت دریاست

خون اگر گریه کند «ساعی» از این قصّه رواست

که من از کوی تو با دیدهٔ گریان بروم



دیر راهب

بیا ساعی دمی از غم بیاسای

بیا در دیر راهب کن تماشای

بیا در دیر اوضاع را نظر کن

برو عیسی بن مریم را خبر کن

بگو بشتاب مهمان داری امشب

بیا تفسیر قرآن داری امشب

برای میهمانت آب بردار

تمام انبیا را کن خبردار

بگو موسی بیا گر می‌توانی

بیا حق را ببین بی‌لن‌ترانی

ولیکن میهمانت تن ندارد

زبانم طاقت گفتن ندارد



بگو آنکس کـه امشب مـیهمانست
عــزیز خـاتم پـیغمبران است
بگو بر مادرت مریم که امشب
بـیاید دیـدن اطـفال و زیـنب
بگو مریم ز جنّت گـل بـچیند
بـــیاید خـــانم خــود را بـببیند
شب قدراست امشب بهرراهب
بود تاریخ امشب از عـجایب
بگو باراهب خوش‌خوی خوش‌بین
طبیبت آمده امشب بـه بـالین
از این مهمانی شاهانه «ساعی»
کند حق عیسوی را راهنمائی



۱۲

اسیران شام

فتاده کودکی از شاه دین بروی زمین
خــبر دهـید هـمانا امـیر قـافله را
امیر قـافله تـبدار و مـبتلا و اسـیر
بنازم این همه‌الطاف وصبر وحوصله را

بپای دست خدا چرخ می‌نهد زنجیر
چگونه بافت فلک تار و پود وسلسله را
سکینه گفت بحال فکار یا جدّا
ببین به پای من خسته جای آبله را
یزید دعوی اسلام کرد کافر بود
چگونه دفع توان کرد خصم داخله‌را
یکی ز پرده‌نشینان قرب حامله بود
کمک نکرد فلک آن اسیر حامله را
عطا کنند به «ساعی» برای بیتی بیت
مرا به چشم حقارت مبین ببین صله را



خرابه شام

فغان‌که عترت خیرالبشرخرابه‌نشین شد
خرابه بود ولی بهتر از بهشت برین شد
اگرچه آل علی را فلک نشاند به ویران
ببین که خادم ویرانه جبرئیل امین شد
درآن خرابه اگرجای داشت مورضعیفی
هزار مرغ سلیمانیش بزیر نگین شد



مگو خرابه بگو گلشن حسین‌آباد
که خاک صحنهٔ او مشک نافهٔ چین شد
سزد که فخر کند بر مقام هاجر و حوّا
خرابه‌ای‌که درآن دفن دختر شه دین‌شد
شهی که بود به عرش برین مقام و مکانش
مقام عترت او رامکان به فرش زمین‌شد
ز بس گریست به ویران رقیه در شب هجران
وصال وموت برآن کودک اسیرقرین‌شد
نوشت «ساعی» تاریخ بینوائی زینب
علی‌که خانه‌نشین‌گشت اوخرابه‌نشین شد

۱۴
حضرت رقیه(ع)



بار بگرفتند اهل آن دیار از آن دیار
لیک بنهادند دختربچّه‌ای را یادگار
یادگاری ماند در ویرانهٔ شام از حسین
یک سه ساله دختری‌افسرده‌حال‌وداغدار
بانوانی تحت فرمان علی ابن الحسنین
با دو صد حسرت شدند برمحمل عصمت سوار

خانمی دیده بسوی گوشهٔ ویرانه داشت
گریه‌ها می‌کرد آن مظلوم چون ابر بهار
گاه می‌فرمود آن مظلومه با فرزندخویش
رفتی و راحت شدی ازدرد ورنج روزگار
تازیانه خوردی و سیلیّ دشمن کعب نی
کاش می‌مردم نمی‌دیدم ترا اینگونه خوار
دختر غم‌پرور من نازپرورد حسین
درخرابه جان‌سپرده بی‌کس‌و بی‌غمگسار
«ساعیا» بس کن که من از این مصیبت سوختم
این مصیبت برده از کف طاقت و صبر و قرار

۱۵
بازگشت اهل بیت

نفس درسینه ساکت شوکه‌امشب یارمی‌آید
ز شهر شام و کوفه عابد بیمار می‌آید
الا ای دردمندان مدینه با دو صد حسرت
حبیب هر دو عالم با تن تبدار می‌آید
غبار راه بس‌بنشسته بر رخسارچون ماهش
به چشم آئینهٔ ایزدنمائی خوار می‌آید



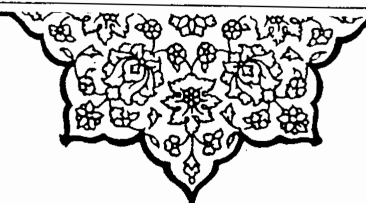
الا ای بانوان ملک یثرب پیشواز آئید
که زینب از سفر با دیدهٔ خونبار می‌آید
بیا ام‌البنین با دیدهٔ خونین تماشا کن
که اردوی حسینی بی‌سپهسالار می‌آید
بشیر ای‌کاش می‌گفتی توعبداللّه جعفر را
که زینب بی‌برادر با دل افکار می‌آید
امام منتقم از پیشگاهت عذر می‌خواهم
که گفتم عمّه‌ات با دیدهٔ خونبار می‌آید
به صغری کاش می‌گفتندکای بیماردرد وغم
علی‌اکبر برای دیدن بیمار می‌آید
سکینه در میان قافله چون بلبلی ماند
گلی گم کرده و با نغمه‌های زار می‌آید
زنانشان داغدیده کودکانشان بی‌پدریارب
چرا این قافله بی‌قافله‌سالار می‌آید
عبیر وسعد وعود ومشک درمجمر بیفشانید
الا اهل مدینه عترت اطهار می‌آید
شبی دیدم‌که «ساعی» بادرون پرزخون می‌گفت
ز شهر شام و کوفه عابد بیمار می‌آید

۱۶

حضرت زهرا(ع)

کسیکه راحت دنیا ندید من بودم
فشار از در و دیوار دید من بودم
کسیکه شوهر او را لعین بدگهری
بزور جانب مسجد کشید من بودم
کسیکه ظالمی از بین امّت پـدرم
نمود محسن او را شهید من بـودم
کسیکه بعد پدرگشت بینوا وغریب
چه طعنه‌ها که ز دشمن شنید من‌بودم
کسیکه بعد حسن داشت نازنین پسری
شهید گشت ز ظلم یزید من بودم
کسیکه دختر مظلومه‌اش‌چوزینب‌را
اسیر کـرد یـزید پـلید مـن بـودم
به زائران سر کوی من بگو «ساعی»
کسیکه راحت دنیا ندید من بودم





تضمينات

۳۹

تضمین‌ها بر اشعار حافظ است

در میخانه که باز است چـرا حـافظ گـفت
«دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند»





درد پیدا کن دلا از بهر درمـان غـم مـخور
اسم اعظم شو ز کید و مکر شیطان غم مخور
موسم دیدار مـی‌آید ز هـجران غـم مـخور
«یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»
دورهٔ نوشیروان بـر عـدل و داد مـا نگشت
یا علی دستی که عدلی در بلاد مـا نگشت

داد مـظلومان گـرفتی وقت داد مـا نگشت
«دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور»
میکنم ذکر حسین هر لحظه با صوت حسن
تـا بگـیرم خـطّ آزادی بـرای مـرد و زن
گر خزان شد گلستان مـصطفی فـخر زمـن
«گر بهار عمر بـاشد بـاز بـر طـرف چـمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور»
کرد بـیدارم نـدای دوست از خـواب عـدم
از عدم با پـای او تـا مـلک هسـتی آمـدم
از فـراز عـرش مـی‌آید صـفیرم دمبدم
«در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غـم مـخور»
مردمی باید که دل از مـلک هسـتی بـرکند
معرفت باید که تـا از نـخل هسـتی بـرکند
گـر تـو را سـیل فـنا و تـنگدستی بـرکند
«ای دل ار سـیل فـنا بـنیاد هسـتی بـرکند
تا تو را نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور»
روزگاری شد که گشتم بـی‌خبر از روزگـار
درس و بحث و صرف و نحوم رفت در سودای یار

همچو «ساعی» گر شدی از خویشتن بی‌اختیار
«"حافظا" در کنج فقر و خلوت شبهای تـار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور»



گر تو خواهی پس از این زندگی ساده کنی
باید اوّل کمک از مردم افـتاده کـنی
خویش تسلیم به تقسیم فرستاده کنی
«بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی»
آخر ای خواجه از این دار جهان خواهی‌شد
زیر خاک عمل خویش نهان خواهی شد
سالها خاک ره راهروان خواهی شد
«آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی»
عمر بیهوده‌ات هرگز ندهند ای‌احباب
میدهند آب به گل تا که ستانند گلاب



دمبدم می‌رسد از حضرت معبود خطاب
«جهد بنما که در ایّام گل و عهد شباب
عیش با آدمی و چند پریزاده کنی»
ای دل آنقدر به طاعات و عبادات ملاف
چونکه باطل بود البتّه وضو زآب مضاف
تا نئی محرم از غیر نکو نیست طواف
«تکیه برجای بزرگان نتوان زدبگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی»
ای لب لعل تو سرمایهٔ خیر و برکات
سبزهٔ خطّ تو داده است به ما خطّ نجات
حسن از خرمن حسن تو گرفته‌است زکات
«اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات
گر نگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی»





حرّ وآزادم و روزی‌که ز مادر زادم
آمد الطاف حسینی به مبارکبادم

سر از آن روز به زیرقدمش بنهادم
«فاش می‌گویم و از گفته خود دلشـادم
بندهٔ عشقم و ازهر دوجهان آزادم»

من‌که امروز اسیرم به‌کف اهل‌نفاق
خواهر شاه عرب پادشه ارض وثاق
ازمدینه شدم‌آواره سوی ملک عراق
«طایر» گلشن قدسم چه‌دهم شرح‌فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم»

از ازل عشق حسین در دل شیدایم بود
جان فشاندن به رهش سرّ سویدایم بود
در ولای غم او منزل و مأوایم بود
«من ملک‌بودم وفردوس برین جایم‌بود
آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم»

بخدا علّت آزادیم از همّت اوست
لرزه‌ام در بدن و گریهٔ شوقم به گلوست
بشکافند اگر عضو مرا تا رگ و پوست
«نیست بر لوح دلم جزالف قامت‌دوست
چه کنم حرف دگر یاد ندااستادم»



اگرم عشق برادر به اسیری‌انداخت
چاره‌ای نیست به‌تقدیر قضا بایدساخت

با وجودی‌که مراناز محبّت بگداخت
«کوکب بخت مراهیچ منجّم‌نشناخت
یا رب از مادرگیتی به چه طالع‌زادم»
عقل آورد مرا تا به در خانهٔ عشق
گفت این خانه بود خانهٔ بی‌خانهٔ عشق
باش اینجا به غلامی درکاشانه عشق
«تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به‌مبارکبادم»



سحر از زمزمهٔ دوست هراسان گشتم
سر گرفتم به کف و حافظ قرآن گشتم
شکر در سجدهٔ او بودم و قربان گشتم
«چون من از عشق رخش بیخود و حیران‌گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند»
گفت با زینب مظلومه که تو زین ابی
بعد مرگم به اسیری سوی شام و حلبی



این چه خوش شربت عذبی است اگر تشنه‌لبی
«چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که آن تازه براتم دادند»

کرد با حسرت بسیار شهنشاه عرب
یک نگاهی به ابوالفضل و حسین و زینب
گفت راحت شدم از گردش گردون‌امشب
«من اگر کامرواگشتم وخوشدل چه‌عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند»

بعد زهرای حزین حیدر والا مقدار
بر سر قبر بتول آمده با حال فکار
روی بنهاد بر آن قبر و همی کرد اظهار
«بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند»

خصم غدّار اگر خانه نشانید مرا
بسوی مسجدم از خانه کشانید مرا
آنکه از شربت عشق تو چشانید مرا
«به حیات ابد آن روز رسانید مرا
حظّ آزادگی از حسن مماتم دادند»





مکن حکایت دوران لیلی و مـجنون
که قصّه‌ای است برِ اهل علم ناموزون
به قول حافظ شـیراز شـاعر مـفتون
«تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد»
تو نزد عارف و عامی عزیز ومحترمی
مدیر و منشی و مشتاق وماه محتشمی
سروده‌است به صد غمزه شاعرعجمی
«به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی‌کرد»
ز خوان پست لئیمان طعام می‌خواهی
وزین زمانهٔ فـانی دوام مـی‌خواهـی
حـلال را بـنهاده حـرام مـی‌خواهـی
«ولی تو طالب معشوق وجام می‌خواهی
گمان مدار که کار دگر توانـی کـرد»





مشکلم هست که از کوی تو آسان بروم
جان خواهر توبمانی تن بی‌جان بروم
آمدم با تو و با لشکر عـدوان بـروم
«خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم»



«ساعی» بیا تو مـردم بـازار را بگـو
آن طــالبان درهـم و دیـنار را بگـو
از قول حافظ این دو سه اشعار را بگو
«ســودائــیان عـالم پـندار را بگـو
سرمایه کم‌کنید که سود وزیان یکیست»





ما ماه را خوش از افق کار دیده‌ایم
از کار و بار حکمت بسیار دیده‌ایم
در دل مدام جلوهٔ دلدار دیده‌ایـم
«ما در پیاله عکس رخ یاردیده‌ایم
ای بیخبر ز لذّت شرب مدام مـا»



ز نور علم روشن گشته نزدیک است راه دور
ز نور علم ظلمت هم مبدّل می‌شود بر نـور
از این تضمین ناقابل که گفتم این بود منظور
«الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی»





نازم آن را که به میدان فنا پرچم زد
هرچه سستی جهان دید بنا محکم زد
حضرتش جام بلا را نه در این عالم زد
«در ازل پرتو حسنش ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد»
روز عاشورا ز خون ساخت وضو شاه‌حجاز
قبله‌گه شد حرم کعبه و محراب نماز
بود با حضرت معبود به صد راز و نیاز
«مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد»





غزلیات



دل به دست آر که خلوتگه دلدار دل‌است
رازدار حـــرم و مـحرم اسـرار دل است
دوش از روزنـــهٔ دیـــده نـظر مـی‌کردم
دیدم از هر عملی عامل هر کار دل‌است
مسجد و دیر و خرابات و کلیساوکنشت
رهسپار حـرم و خـانهٔ خـمّار دل است
هر متاعی کـه شـود وارد بـازار جـهان
دیده دلّال بـود لیک خـریدار دل است
چـــند از دست دلم نـاله و فـریاد کـنم
با وجودی که مرا یاور وغمخوار دل‌است



دشمن خانگی و دزد درونی دل بود
طالب سیم و زر و جبّه و دستار دل است
بعد یک عمر خیانت هله معلومم شد
خائن ومجرم وبیرحم وستمکار دل است
هر که پرهیز ندارد نبرد فیض وجود
باعث محنت و بیماری بیمار دل است
روز اوّل که هوس کرد نمی‌دانستم
آنکه رسوا کندم عاقبت کار دل است
همه از غیر بنالند من از دست دلم
به خدا آنکه مرا کرد گرفتار دل است
ناگهان اهل دلی گفت که هان سهو مکن
غیر دل جمله به خواب اندر وبیدار دل است
دل اگر صاف شود آینه قبله‌نماست
مشرق شمس هدی مطلع انوار دل است
عالم علم لدّنی است چه گویی از دل
بلکه از کیفیت عشق خبردار دل است
رو میازار دلی را که به دلدار قسم
حرم محترم عترت اطهار دل است
نفس میشوم خودت بود محرّک «ساعی»
چند گوئی که گنهکار و ستمکار دل است



در وادی تسلیم و رضا چون وچرا نیست
بیمار غـمش را بـجز از درد دوا نـیست
دوری مکن از حضرت معبود که مـعبود
نزدیک بقدری‌است‌که محتاج صدا نیست
گفتند حریفان سـخنی چـند ز وصـلش
گفتند ولی درک سخن درخور ما نیست
جمعی ز وصـالش نشـناسند سـر از پـا
بی‌پا و سری درخور هر بی‌سروپا نیست
در محضر سلطان خطاپوش خـطابخش
ای ترک ختایی بنشین جای خطا نیست
دادنـــد بـپوشیم نـــدادنــد نـپوشیم
ما را هوس پیرهن و شال و قـبا نـیست
ما را نـبود جـز هـوس بـزم تـو لیکـن
در خدمت سلطان چه‌کنم جای‌گدا نیست
«ساعی» بگذر از خود اگر طالب مـائی
زیرا که در این دایره جای من و ما نیست





بشنو این نکتهٔ سربسته که ازاسـراراست
عاشقی را کرم و جود و سخامعیاراست
عاشقی پیشهٔ مـردان کـریم است ارنـه
عاشق بی‌سر و بی‌پا و کرم بسیار است
باعث رشد و ترقّی بشـر تـربیت است
گل بی‌تربیت البتّه به دوران خـار است
این لطافت که به گل می‌رود از آب بود
ای که چشمت به صفای چمن وگلزاراست
آب اگر ساری و جاری نبود در گلشن
کار بر بلبل و بر گلشن و بر گل زاراست
دوش با دیـدهٔ نـورانـی حـق‌بین دیـدم
اهل عالم همه خوابند و علی بیداراست
شِکـر شُکـر اگـر از سـخنم مـی‌ریزد
اثر هـمت آن خسـرو شـیرین‌کار است
عقل و علم و عمل و عشق اگر جمع شوند
چرخ در خدمت تو بندهٔ خدمتکار است

نیّت پاک نکوتر بود از جامهٔ پاک
ای بسا جامهٔ ارزنده که کم‌مقدار است
«ساعی» از کشمکش عشق بیندیش که عشق
سخت و پردردسر و پرخطر و دشوار است



نسیم عشق اگر بر مشام جان آید
ضعیف عنصر فرسوده پهلوان آید
به عشق اگر بسپاری دل از تصرّف غیر
به دور خانهٔ دل عشق پاسبان آید
بلا و فتنه و آشوب از زمین خیزد
وفا و عشق و محبت از آسمان آید
به حیرتم که چرا عاقلان کناره کنند
حدیث عشق به هر جا که در میان آید
توکّل ار بنمایی بحق بصدق و صفا
ز غیب روزیت از جای بی‌گمان آید
عوام پاک‌نژادی اگر به عشق رسد
هزار نکته در اینجاست نکته‌دان آید



بپای‌عشق فشان جان زدست چرخ‌منال
که چرخ زندهٔ عشق است چرخ ازآن آید
کسی نگفت به فرهاد کُه کنی تا چند
هر آنکه دل کند ازخویش کامران آید
زمین ماریه الحق کـه امـتحان دادی
گمان مدار دگر در تـو مـیهمان آیـد
در آفـتاب شـهیدان عشـق عـریانند
بر آن همه جسد از عشق سایبان آید
دمـــیده لالهٔ عـبّاس در کـنار فـرات
ز نهر علقمه شمشاد چون کمان آیـد
ز قبر اصغر روید گلی چو شیر سفید
عجب گلی است که در دست باغبان آید
قلم قلم شده گـلها فـتاده در صـحرا
دعـــا کـنید مـبادا کـه سـاربان آیـد
بنال «ساعی» چون اهل بیت می‌نالند
هنوز نالهٔ ایشان بگـوش جـان آیـد





مؤمن به نور حضرت باری نظر کند
ابلیس را بگوی که خاکی بسر کند
در خلد منع خوردن گندم شد از پدر
منعش پدر نمود و اطاعت پسر کند
هر کس که در طریق محبت زند قدم
دیگر گمان مدار که کار دگر کند
در راه دوست دوست ببایست چون حسین
تن را رها نماید و با سر سفر کند
تنها نه خود سفر کند از ما سوی‌سوی
آفاق را بسوی خدا رهسپر کند
«ساعی» جهان دو در بود از موت بر حیات
از یک درش درآرد و یک در بدر کند





بشنو که در کلام لطیفم لطیفه‌ایست
هرگوشه‌ای که می‌نگرم بوحنیفه‌ایست
یعنی اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
هر خانه‌ای سقیفه درونش خلیفه‌ایست
غیر از کلام دوست نگوئید و نشنوید
کاین قولها ضعیف‌تر از هر ضعیفه‌ایست
آنکس که طرح بیعت منّا امیر کرد
ردّش برای مردم بینا وظیفه‌ایست
هر جا که ذکر و صحبت قال الرّسول نیست
آنجا اگرچه سقف نباشد سقیفه‌ایست
اشجار جملگی قلم و بحرها دوات
هرصفحه‌ای ز صفحهٔ عالم صحیفه‌ایست
بر طاق عرش با ید قدرت نوشته‌اند
حبّ علی برای خلایق وظیفه‌ایست
«ساعی» بیا پیام مرا التفات کن
دنیاطلب مباش که دنیا چو جیفه‌ایست





کو آنکسی که کار برای خـدا کـند
بر جای بی‌وفائی مـردم وفـا کـند
هرچند خلق سنگ‌ملامت براو زنند
در جای سنگ نیمهٔ شبها دعا کـند
کو آن طبیب مشفق مربوط مهربان
درد دل شکســته‌دلان را دوا کـند
دامان گل فتاده بـدست صـبوحیان
کو بلبلی که شور و نوائی بپا کـند
«ساعی» اگر که طاعت حق را کنی قبول
دین ترا خـدای مـحمّد(ص) ادا کـند





من صورتی به صورت انسان‌ندیده‌ام
آئینه‌ای بدین صفت و شان ندیده‌ام

نـــازم مـــقام آدم خـــاکـــی‌نژاد را
صورتگری چو خالق‌سبحان‌ندیده‌ام
از کوی دوست آمده‌ام تا بکوی دوست
در راه کعبه خـار مـغیلان نـدیده‌ام
گر مرد این دری به درآ کاندرین سرای
من سالهاست حاجب و دربان ندیده‌ام
بیمار عشق سیب زنخدانش آرزوست
دارو بهٔ غیر سیب زنخدان نـدیده‌ام
ساقی گرفت عهد بپای خـم غـدیر
غیر از قلیل بر سر پـیمان نـدیده‌ام
با سامری بگوی که ای گاو بی‌شعور
گـوساله‌تر ز مـردم نـادان نـدیده‌ام
«ساعی» سرود چند کلامی برای پند
شیرین‌تر از نصیحت لقمان ندیده‌ام



۹

بر در دربار جانان حاجب و دربان ندارد
عاشق محزون پناهی جز در جانان ندارد

وصل وهجران هردو یکسان‌است نزد اهل‌بینش
ای برادر امتیازی وصل بر هجران ندارد
لذّت طبع و طبیعت را فرو بگذار و بگذر
چونکه میدان‌طبیعت وسعت‌جولان ندارد
راه مصر از چاه کنعان بود گویا بهریوسف
پیر کنعانی خبر از حکمت پنهان نـدارد
سهل وآسان است‌یاران بندگی‌کردن درعالم
عشق اگرآمد عزیزم مشکل وآسان ندارد
نان و دندان گر میسّرگشت شاکر باش «ساعی»
ای بسا آن‌کس که نان دارد ولی دندان ندارد



گردن مکش ز کشمکش روزگـارها
دارد بســی زمـانه خـزان و بـهارها
آهسته باش تـند مـرو احـتیاط کـن
ای بی‌خبر ز گـردش لیـل و نـهارها
ای دل چرا تـدارک رفـتن نـمی‌کنی
بـا آنکـه رفـته‌انـد هـمه هـم‌قطارها



جمشید رفت وجام شکست وپیاله ریخت
مستی گذشت دم زنم از هوشیارها
سام سوار از فرس تن پیاده شد
افتاده روی خاک مذلّت سوارها
گر نامه‌ای به پست هوائی دهد یتیم
لرزه فتد به عرش خداوندگارها
همچون که بنگری بجهان ضبط‌صوت‌را
حق در وجود تو بنهاده نوارها
از خاک آمدیم و بخاک اندریم باز
بنوشته‌اند بر سر سنگ مزارها
آهسته پای ناز گذارید روی خاک
کاین خاکهاست خال و خط گلعذارها
از خاک قبر لاله‌رخان لاله می‌دمد
وز چشم نازپرورشان آبشارها
بهرام گور عاقبتش شد شکار گور
با آنکه کرده بود هزاران شکارها
«ساعی» هنوز سعی صفایت تمام نیست
سر تا به پا کثیفی و داری غبارها



۱۱

نیمی ز عمر در عقب قیل و قال شد
نیم دگر ز عمر گران صرف حال شد
گه‌شربت وصال خورند گاه زهر هجر
این چندروز عمر به هجر و وصال‌شد
دنیا امان نداد کـه عـقبا طـلب کـنم
ای دیده خون ببار که ازکف مجال شد
پیری رسید و ماه جوانی غروب کرد
آن قامت الف‌صـفتم شکـل دال شـد
زانو ز راه رفتن و بـازو ز کـار مـاند
کنتر شکست سیم نفس انفصال شـد
این چندروز عمرکه بودم دراین جهان
کارم تمام غیبت و وزر و وبـال شـد
سرمایه شد تمام و نکـردم تـجارتی
دیدی چگونه بدر تمامم هـلال شـد
هشتاد سال رنج کشـیدم بـپای گـنج
آخر عدوی خانگیم ملک و مال شد



آنکس که در حیات بناز آرمیده بود
وا حسرتا بخانهٔ گور انتقال شد
ره دور، وقت دیر و پر و بال ریخته
امروز نوبت کرم ذوالجلال شد
یارب بحق حضرت زهرا مرا ببخش
یارب مرا ببخش که از کف مجال شد
رستم که در زمان خودش دوّمی نداشت
در زیر پای رخش اجل پایمال شد
«ساعی» نوشت چند پیامی برای پند
خرّم کسی که از پی کسب کمال شد

۱۲

آن عینکی که موقع دیدار نشکند
افتد اگر بخاک ز مقدار نشکند
ما را کجا بضاعت سودای‌یوسف‌است
می‌خواستم که رونق بازار نشکند
واعظ اگرچه امر بمعروف واجب‌است
همچون بکن که قلب گنهکار نشکند

بیمار عشقم و حایل مزا حجاب
بگشا نقاب تا دل بیمار نشکند
خواهی اگر که سنگ ملامت بما زنی
همچون بزن که گنبد دوّار نشکند
خوارم اگر بدیده دشمن برای تو
دست دعا برآر که تا خوار نشکند
«ساعی» اگر مسافرت ازخویش می‌کنی
تعجیل کن که قیمت دینار نشکند

۱۳

روزگاری در ولایت روزگاری داشتم
خاطر راحت دل بی‌بند و باری داشتم
آمدم دنیا برای دیدن روی علی
ورنه با این مردم دنیا چه کاری داشتم
در دبستان قدر دانشسرای علم دوست
چون علیّ مرتضی آموزگاری داشتم
دهرها بگذشت سالم دورها زد روزگار
من بهردوری بدورخود حصاری داشتم



شهرها دیدم ندیدم خوبتر از شهر یـار
ای خوش آن‌روزی که‌شهر وشهریاری داشتم
فعل هر کس ماند «ساعی» از برایش یادگار
کاش من ساعی شدم تا یادگاری داشتم

۱۴

بشنو ای خواجه اگر تابع قرآن بـاشی
شرط آنست که غمخوار یتیمان باشی
با چنین ظلم و جفا و ستم و کفر و نفاق
کافرم من اگر ای خواجه مسلمان باشی
اینقدر ظلم و جفا و ستم و جور مکن
چند روزی‌که دراین دایره مهمان باشی
مال و املاک و زر و سیم‌وده‌وخانه‌وباغ
وارثت می‌خورد امّا تو پشیمان باشی
گر اطبّای جهان جمله ترا بـیمه کـنند
موت حتمی است اگر ثانی لقمان باشی
هر نفس کم شود از عمر مگر بی‌خبری
بایدت مرد اگر موسی عـمران بـاشی

انــبیاء از پـی تـعلیم بشـر آمـده‌انـد
شرط انصاف نباشد که تو نادان باشی
وحشیان جمله به تسبیح خدا مشغولند
تو مگر کمتر از آن غول بیابان بـاشی
صدف نفس رها کن بنگر گوهرخویش
بلکه الماس‌تر از لؤلؤ مرجـان بـاشی
اگـر از بـهر پـریشانی مـردم شـادی
دارم امّید که پـیوسته پـریشان بـاشی
شربت مرگ ز مینای جهان خواهی خورد
گر فرامرز یل و رستم دسـتان بـاشی
آخر از سـیلی تـقدیر درآئـی از پـای
گر به بازوی قوی سام نریمان بـاشی
بر سر تخته تابوت بخوابـی مـدهوش
فارغ از سود و زیان و غم دوران باشی
روز محشر که تو از خاک برون آری سر
متحیّر سـر انگشت بـه دنـدان بـاشی
«ساعی» آنقدر وفا کن که پس از عمر بسی
همه از بهر تو گریان و تو خندان باشی



۱۵

رفته بیرون از کف عالم حساب زندگی
گوئیا اوراق گردیده کتاب زندگی
زندگی تنها به‌خورد وخواب وعیش‌ونوش نیست
اکتفا کردیم ما بر خورد و خواب زندگی
عیش و نوش و ناز و نعمت شد نصیب دیگران
وز برای ما نمانده جز عذاب زندگی
کودکان در تاب‌بازی ثابت و سیّاره‌اند
زانکه واقف نیستند از پیچ و تاب زندگی
دیدهٔ من تار بیند یا جهان ظلمانی است
بارالها کی برآید آفتاب زندگی
بسته شددرب سعادت‌منقطع شد عدل وداد
بار دیگر کاش می‌دیدیم خواب زندگی
گر برآرد یک شبی دست دعا اهل دلی
بارش رحمت ببارد از سحاب زندگی
با فشار این و آن می‌ساز ناراحت مباش
تا ببوئی ای برادر جان گلاب زندگی



پیرو شـاه ولایت بـاش تـرک بـاده کـن
تا بنوشاند ترا چـون خـضر آب زنـدگی
بسکه «ساعی» ناحسابی دید از مخلوق گفت
رفته بیرون از کف عالم حسـاب زنـدگی

۱۶

دل بـیدرد فـرامـوش کـند درمـان را
خواجـه هـرگز نـخرد بـندهٔ نـافرمان را
عاقبت گـوی سـعادت نـزدی از مـیدان
نزدی گویی و دادی بـه هـوا چـوگان را
آن یکی مست شراب است یکی مست کـباب
مست مست است دگرطعنه مزن مستان‌را
یک صمد بیش نفرموده خـدا در قـرآن
گر تو با دیـدهٔ عـبرت نگـری قـرآن را
«ساعیا» زحمت بیهوده کشی تا کی وچند
گره از دست گشا رنجه مکـن دنـدان را



۱۷

کیمیا کن ز غم عشق تن خـاکـی را
بکن از پیکر خود جـامهٔ نـاپاکـی را
روح از عالم پاک و بدن از عالم خاک
مست و مدهوش مکن طایر افلاکی را
خرّم آنکس‌که ازاوّل غم‌تریاک نخورد
عـقل امـضا نکـند دفـتر تـریاکـی را
آفرین بر توکه در رتبه ظلومی وجهول
از که آموخته‌ای ایـنهمه چـالاکـی را
«ساعی» از چشمهٔ کوثر نخوری آب حیات
چون به حیوان ندهند آب به آن‌پاکی‌را



۱۸

ای قطره اتصال بجو تا که کر شوی
خالی شوی ز خویشتن از دوست پر شوی

گر ابن سعد نفس نگارا کشی ز عقل
در کربلای عشق همانا که حر شوی
با دست فکر گر صدف نفس بشکنی
الماس‌تر ز لؤلؤ و یاقوت و دُر شوی
دست پـیادگان بـیابان کـعبه گـیر
تنهای تا به چند سـوار شـتر شـوی
تا چند بار مظلمه بر دوش می‌کشی
ترسم به زیر بارمظلمه ای خواجه قر شوی
هستی نـهال پـرثمر مـرغزار قـرب
از چشمهٔ ولایت اگر آب‌خور شوی
«ساعی» مگو مگو که بیانت مکرّر است
ای قطره اتصال بجو تا که کر شوی

۱۹



اهل دنیا با تن مـردم عـمارت سـاختند
هر بنائی را که کردند با خیانت ساختند
خانهٔ دل را مکن ویرانـه بـا نـیش قـلم
چونکه در آن خانه محراب عـبادت سـاختند

گنج و رنج و ثروت مجهول دنیا زآن تو
اهل تقوی با غـم شـاه ولایت سـاختند
عاشقان با پای خود رفتند سوی کشت وکار
امتحان دادند و بنگاه سـعادت سـاختند
گر خیال کعبه داری نان بی‌نوبت مخور
چونکه آن بیتی است با خشت عدالت ساختند
یا تجارت یا زراعت یا قناعت پیشه کن
ای خوشا آنانکه با گنج قناعت ساختند
«ساعی» این گنج قناعت را مـده ارزان ز کـف
چونکه از این گنج بنیان سخاوت‌ساختند



۲۰



ترسم که مـرا روز قـیامت بـفشارند
آسوده در آن صحنهٔ حسرت‌نگذارند
در روز شـمارم نشـمارند مسـلمان
آنـانکه چـراغ خـطر روز شـمارند
رفتید و مرا در دل خـاکـم بـنهادیذ
روزیست که آیند وبه خاکت بسپارند

امروز که تو آمده‌ای فاتحه خـوانـی
فرداست که از بهر توام ختم گذارند
بعد از تو برای تو پشـیزی نـفرستند
ورّاث پی نوش می و بوس و کنارند
«ساعی» چو زدی گوی عمل در ره‌احسان
خیرات تو بر دیدهٔ مـنّت بگـذارنـد

۲۱

گر خاک‌کویت ای شه‌خوبان دوا نبود
دیگر به کارخانهٔ حکمت دوا نبود
پرسیدم از کسی ز مقامات کعبه گفت
کعبه نبود کـعبه اگـر کـربلا نـبود
کشتند اگر، اسیر چرا، سوختن چرا
ظلم آنقدر به آل پـیمبر روا نـبود
از کربلا به کوفه و ازکوفه تا به شام
جز اشک و آه بهر اسیران غذا نبود
«ساعی» اگر که مرثیه آغاز می‌کنی
فریاد کن که منتقمی جز خدا نبود





کی قلم واقف است از کـاتب
نیست آگـاه مـرکب از راکب
هـــر مـــرَکّب مـــرِکّبی دارد
لیک مطلوب نیست هر طالب
خواجه گر مهر حق طلب داری
گوش کن ماجرای بس جالب
کلّ فی فلْک فلْکِ فی کلّ است
کس نباشد به ملک او غاصب
گـــر نـــباشد مـحبّت جـانان
جان شـیرین درآیـد از قـالب
«ساعی» ارعشق حق بسرنبوَد
کی توان‌شد به نفس خودغالب



۲۳

آخــر خـــطّ عشـق مـنزل دل
می‌شود کـار بـر فـلک مشکـل
در جوانی هزار پیچ و خم است
مـــی‌رود پـــای نـاتوان در گـل
زود در عشـــق امــتحان دادی
دورهٔ عــاشقی بـــود ز چـــهل
«ساعی» را بین‌که ره به حق برده‌است
چون رسیده است تا به منزل دل

۲۴



حبیبم گرچه از چشمم نـهانی
ولی بـی‌تو نـباشم هـیچ آنـی
خدا پیغمبران را کـرده شـاهد
تو شاهد بر هـمه پـیغمبرانـی

به جانت می‌خورم سوگندجانا
همه پیغمبران جسم و تو جانی
خدا گوید ولیکـن از دهـانت
تـو گـوئی از زبـان بـی‌زبانی
اگر ظـاهر شـود قـائم‌مقامت
کند مـوسی عـمرانش شـبانی
به «ساعی» از وفا لطفی بفرما
که یابد در سر پیری جـوانـی

۲۵

نـــوجوانـی بـرفت نـزد پـدر
گفت ای صاحب کلاه و کـمر
هست شمشیر دست من کوتاه
نرسد دست من به فتح و ظفر
پـــــدر کـــاردان او فـــرمود
تو نداری ز رسم جنگ خـبر
هست شمشیر دستت ار کوتاه
هــمتت را بـــلند کـــن بـنگر



بنگر تا کجا رسد دستت
می‌رسد تا به چرخ نیلوفر
پسرم سست و ناامید مباش
ناامیدی بود خطا و خطر
به امید خدا برو میدان
دامن معدلت بزن به کمر
عدل و انصاف وعشق وصلح وصفا
زهد و تقوا و حلم و علم و هنر
این لئالی صفات مردانست
گرچه از من نمی‌کنی باور
همچو «ساعی» بکوش در ره‌عشق
تا برون آری از صدف گوهر

۲۶



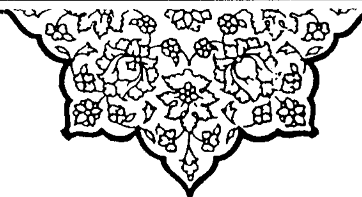
خوشا جانی که جانانش توباشی
طبیب و درد و درمانش تو باشی
به تیر غمزه جان دادن گواراست
اگرچه تیرپرّانش تو باشی

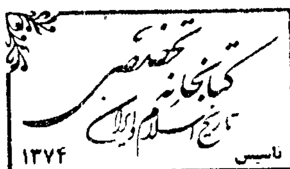
سراسر ای عزیزم‌عدل وداد است
بهر شهری که سلطانش تو باشی
روم روز قـــیامت در بـــهشتی
که خلد و حور و غلمانش تو باشی
خـــریدارم در عـالم خـانه‌ای را
که صحن وسقف وایوانش تو باشی
شکر شیرین شود در نی ولیکن
اگر نای و نیستانش تـو بـاشی
شب هجران به‌تاریکیم غم‌نیست
اگر شمع شـبستانش تـو بـاشی
ندارد خستگی هـرگز در عـالم
هر آن راهی که پایانش تو باشی
شهید عشق را غسل و کفن‌نیست
حنوط و غسل واکفانش توباشی
چو قـربانی کـنم تـقدیم بـپذیر
خوشا موری سلیمانش تو باشی

۲۷

تو مجنون نیستی، دیوانه‌ای چون امتحان دادی
تو مجنونی؟ که عمری بی‌خبر از حال لیلائی
گهی سرگرم دنیا و گـهی در آتش حسـرت
گرفتار خط و خال و رخ و زلف چـلیپائی
مگرعمر توچند سالست؟هشدار ای دل‌غافل
سجلت را تـماشا کـن بـبین هـفتاد بـالائی
همه رفتند یاران و کسان و قوم و خویشانت
توهم ای خواجه باورکن که جزو رفتنی‌هائی
بیا یک لحظه در آئینه خـلقت تـماشا کـن
ببین بـا دیـدهٔ عـبرت اگـر اهـل تـماشائی
زمین و آسمان شمس و قمر این آیت عظمی
همه گرد تو می‌گردند و تو ولگرد صحرائی







مخمسات

۱

آدمت کردم که تا آدم شوی
بر تمام خلقتم خاتم شوی
از حقیقت عارف و اعلم شوی
ورنه کم‌کم از بهائم کم شوی
گرچه شیرینی تو فرهادت کنم

هیچ یادت هست در صلب پدر
قطره آبی بودی از خود بی‌خبر
نی بدی دختر به صورت نی پسر
بی‌حواس و بی‌شعور و کور و کر
گویمت از خود خبردارت کنم



تا به پانزده سالهات کردم معاف
تا شود اجرام جسمانیت صاف
چون شدی تکلیف و کردی اعتراف
وز سر صدق و صفا کردی طواف
واقف از آیات و اخبارت کنم

در، برای چشم تو دادم قرار
چون به نامحرم رسیدی هم گذار
غیر من نامحرم است ای هوشیار
کارهایت را همه با من گذار
تا ترا سلمان و مقدادت کنم

هست جنت در دهان و دست تو
مرحبا جانم بنازم شست تو
ماسوی باشد مقام پست تو
این ملایک جملگی پابست تو
خواستم تا آدمیزادت کنم



تخم و شخم و گاو و آبت دادهام
آسیا کن کاسیابت دادهام
نور و ماه و آفتابت دادهام
قوت و نعمت بیحسابت دادهام
چونکه میخواهم غذاخوارت کنم

این بساط شهشهانی زآن تست
احترام خسروانی زآن تست
این چراغ آسمانی زآن تست
این تمام زندگانی زآن تست
هم بفرمان آتش و بادت کنم

رفتی انسان از چه حیوان آمدی
هُش برفتی مست و حیران آمدی
خود به پای خود به زندان آمدی
چون به درگاهم پشیمان آمدی
خوش بیا کز لطف آزادت کنم





در سرای عشق جای مردم عیّار نیست
مردم عیّار را راهی در این دربار نیست
صدق پیش آور که آنجا خانهٔ خمّار نیست
هوشیاری‌کن که مستی‌را جوی مقدار نیست
در دل بیدرد جای جلوهٔ دلدار نیست

یابن آدم ثـروت آدم نـظر بـاشد نـه زر
ار نظر کردی برای سـیم و زر صـرفنظر
خود جهالت را رها کن بال عشقی جو بـپر
واگذار آخور بماند از برای گـاو و خـر
چونکه حیوان را بسرشوری بجزنشخوار نیست

گر سر تسخیر داری نفس را تسخیر کن
پای آن دیوانه را از هر طرف زنجیر کن
خود یکی زآیات ربّی خویش را تفسیر کن
گر هوای کـعبه داری ابـتدا تـطهیر کـن
خانهٔ یار است آنجا منزل اغـیار نـیست

خواجه از نقش مخالف لوح دل را ساده کن
خویشتن را از برای بـندگی آمـاده کـن
رفعت ار خواهی کمک از مردم افتاده کن
پیرو شاه ولایت بـاش تـرک بـاده کـن
چونکه میخواری طریق حیدر کرّارنیست

آنکه بعد از مصطفی بر خلق عالم رهنماست
آنکه دست قدرت حقّ‌است فوق دستهاست
آنکه خاک‌مقدمش بردرد بی‌درمان دواست
آنکه بعد از مصطفی فرمانده کل قواست
رهبر دیگر بجز او در همه ادوار نـیست

خویش را از حبّ دنیا ثانیٔ قارون مکن
همردیف بلعم و بن ملجم و هارون مکن
گرچه موسیقار دانی طبع را موزون مکن
بی‌خبر از آفرینش شکوه از گردون مکن
تو بنا را کج نهادی چرخ کج‌رفتار نیست

یا امیرالمؤمنین مـدّاح کـویت «سـاعیم»
سالها باشد که من در جستجویت ساعیم
رخ مپوشان کز پی دیدار رویت سـاعیم
ساعیم پیر غلام خـاک کـویت سـاعیم
ارمغانی مر ترا دیگر جز این اشعارنیست





دشت و چمن را خدا کرده زمرّدنشان
داده ز هر ذرّه‌ای قدرت خود را نشان
هست نشانها همه نشان آن بـی‌نشان
صنع‌خداوندیش زده‌است همچون‌نشان
کاکلی از زعفران بتارک هـر خـیار

قنّاد روزگـار شـیر و شکـر سـاخته
بر روی شیر و شکر توری تر بـافته
توری تر را چنان بافته چـون تـافته
قند و شکر را ز لطف بهم پـرداخـته
خـربزهٔ آب قـند طـالبی خـوشگوار

ز قدرت کردگار ز باطن خاک وسنگ
دمیده از هر طرف چه غنچه‌های قشنگ
معطّر و دلنشـین مـفرّح و رنگ‌رنگ
کجا توانی‌رسید به دوست با پای‌لنگ
مگر که رهبر شود حیدر دلدل‌سـوار

برای موی خوشت خلق شده مشک‌ناب
کشتی کشتی عبیر دریا دریـا گـلاب
میان خلق جهان بشـر بـود انـتخاب
صبح سعادت دمید گذشت هنگام‌خواب
وضو بساز و بـیا حـضور پـروردگار

مـقسّم کـاردان صـانع فـرد غـیور
رنگ‌آمیزی کند به ماهیان در بـحور
سفید ومات وگلی خلق‌کند جفت وجور
دندان را سنگدان عطا کند در طـیور
زبری داده به مور نرمی داده به مـار



تـرا نـخل سـعادت آنـزمانی بـارور گـردد
که با افتادگان مهر و وفـایت بـیشتر گـردد
هر آنکس حبّ دنیا داشت در دل کور و کر گردد
کجا هر بی‌خبر از عـالم مـعنا خـبر گـردد
جگرها خون شود تا یک پسر همچون پدر گردد

تو که بر سر ز ابر رحمت حقّ سایبان داری
به گرد خویش دایم از ملایک پاسبان داری
ز دربار خدا تـا زنـده‌ای خـطّ امـان داری
چرا پس از پی روزی نظر بر این و آن داری
اگر مشرک بمانی نخل عمرت بی‌ثمر گردد

تو که امروز هم مال و منال و سیم و زرداری
کجا از حال درویشان غم‌پرور خـبر داری
عروس بخت را در حجلهٔ ثروت به بر داری
نمی‌ترسی از آن روزی که خشتی زیر سر داری
زر و زور و اساس طبّ و دارو بی‌اثر گردد



نهاده بر سـرت خـلّاق عـالم تـاج انسـانی
چرا تفسیر خود را در کتاب حق نمی‌خوانی
ستم تا کی جفا تا چند تا کی جهل و نادانی
چرا عمر گران را مـی‌دهی از دست مـجانی
گمان کردی که عمر رفته از کف باز برگردد
اگر کوبی به بام طبّ و دارو کوس لقـمانی
عـلاجی از بـرای پـیشگاه مـوت نـتوانـی
نماند از برای فـعل زشـتت جـز پشـیمانی
پـریشانت نـماید عـاقبت آه پـریشانی
اگـر تـیر دعـای دردمـندی کـارگر گـردد
بیا یک نیمه‌شب با اشک چشم خود طهارت‌کن
جمال دوست را با دیدهٔ حق‌بین زیارت کن
از این پس دوستی با مردمان بابصارت کن
خریداراست حق با جان ومال خود تجارت‌کن
تجارت کن وگرنه سود و سودایت ضررگردد
ز چاه حسن می‌بایست چون یوسف شدن بالا
زلیـخای طـبیعت را نـمودن کـور و نـابینا
اگر گوش دلت باز است بشنو تا کنم انشـا
به چشم اهل بینش هر زمان طوفان شودبرپا
اگر چشم یتیمی نیمه‌شب از اشک تر گردد

اگر اهل نظر باشی نظر در شام ویـران کـن
در آن ویرانه یاد از دختر شاه شهیدان کـن
جراحات درونش را ز اشک دیده درمان کن
از آنجایی که بنشستی سلامی بر اسیران کن
الهـی روزگـار شـامیان زیـر و زبـر گـردد

رقیّه در خرابه بسکـه از هـجر پـدر نـالید
در آن ویرانه همچون بلبل‌بشکسته‌پر خوابید
ز بس مشتاق بابا بود در رؤیا پـدر را دیـد
پدر چون جان شیرینش بروی سینه‌چسبانید
ولی آن دربدر محزون مـبادا شـاه بـرگردد

شب تاریک پیش چشم آن مظلومه روشن شد
پدر آمد به بالینش غمش تبدیل احسن شد
خرابه از جـمال بـی‌مثال شـاه گـلشن شـد
فرو بگذار «ساعی» عالمی پر آه و شیون شد
الهی پس شب شام غریبان کی سحر گـردد





نمیدانم جهان تار است یا من تار می‌بینم
نمیدانم که خواب‌آلوده یا بیدار مـی‌بینم
نمیدانم چـرا آزادگـان را خـوار مـی‌بینم
نمیدانـم طـبیبان را چـرا بـیمار مـی‌بینم
نیم یوسف ولیکن گرگ آدمخوار می‌بینم

یکی درگوشهٔ ویرانه افتاده به صدخواری
یکی از مال و دارائی زده بر طبل بیعاری
یکی از دست این بیرحم مردم می‌کند زاری
یکی تا مستراح خانه‌اش را کرده گلکاری
عجب سـیری بـزیر گـنبد دوّار مـی‌بینم

یکی از بینوائی چون نی و نائی نوا دارد
یکی ازفرط سیری جنگ‌خونین باخدا دارد
یکی از جور ظالم در دل خود ناله‌هادارد
یکی چون مرغ پرکنده هزاران زارهادارد
یکی را گرسنه بـا نـاله‌های زار مـی‌بینم



بیابانیست مالامال وحشیٰ‌های صحرائی
چه صحرائی که تا محشر برویاند تن‌آسائی
تن‌آسائی مردم می‌کشد آخر برسوائی
برسوائی ما منگر الهی کن مدارائی
خروخرگوش وخوک‌وخرس وموروموار می‌بینم

نمی‌ترسی چرا از خشّ خشّ متر بزّازی
که با زنهای مردم می‌کند صدگونه غمّازی
کند بزّاز شیطان سیره با دین خدا بازی
کلاهت را بنه محکم که تا از سر نیندازی
که در دنیا بسی رند کله‌بردار می‌بینم

بغیر از آنکسی که علم و تقوی و هنردارد
بهر کس بنگرم در سر هوای سیم و زر دارد
به‌افسار طبیعت بسته خوی‌گاو و خردارد
ز حبّ مال دنیا چشم‌کور و گوش‌کر دارد
بهشتی کم ولیکن دوزخی بسیار می‌بینم



چرا با دشمن‌حق بی‌مروّت دوستی‌کردی
عجب در بندگی بیعرضه و بیحال وبیدردی
مثال یابوی عصّار گرد خویش می‌گردی
بیا و نفس بدکردار را بشکن اگر مردی
گروهی را مثال یابوی عصّار می‌بینم

دو ثقل محترم ختم رسل بنهاد در دنیا
یکی قرآن یکی عترت یکی صامت یکی گویا
ولی بعد از پیمبر هر دو شد بر نیزه اعدا
یکی در جنگ صفّین و یکی در شام غم‌افزا
یکی از آن دو را بین در و دیوار می‌بینم

همانطوری‌که می‌گردی توگرداننده‌ای داری
همانطوری که می‌سازی تو هم سازنده‌ای داری
همانطوری که می‌رانی تو هم راننده‌ای‌داری
بدست هر ملک هر روز و شب پرونده‌ای داری
توئی چون کج مگو من چرخ کجرفتار می‌بینم

به قرآن خدا بعد از نبی بی‌احترامی شد
بدست کورها افتاد و اسباب گدائی شد
محل کسب شد مسجد عبادتها ریائی شد
میان مسلمین آشوب افتاد و جدائی شد
ربا را در میان مردم بازار می‌بینم

چه بازاری‌که باشد شعله‌ای ازنارنمرودی
چه بازاری که تا محشر نبیند رنگ بهبودی
چه بازاری که اهلش را کشاند رو به نابودی
بیا «ساعی» مکرّر کن بیاناتی که بسرودی
که من هشتاد مردم را ز صد بیمار می‌بینم



الهی ای پسر درشهر غربت‌کامران باشی
الهی در جوانی در ردیف عاقلان باشی
الهی بی‌نیاز از سفرهٔ نامحرمان باشی
الهی در پناه خاتم پیغمبران باشی
الهی بیشتر با مادر خود مهربان باشی

بدرگاه خدا کردم دعا تا داد اولادم
ترا در دامن مهر و محبّت پرورش دادم
نمی‌دانم چرا چون اشک از چشم تو افتادم
ولیکن مهر فرزندی نخواهد رفت ازیادم
الهی بر تن بیجان مادر همچو جان‌باشی

پدر، مادر، برادر خواهرت هر شب دعاگویند
گل روی ترا از هر محمّد نام می‌بویند
ره اطریش را با مرکب امّید می‌پویند
تمام قوم و خویشان با زبان حال می‌گویند
الهی در امان از فتنهٔ آخر زمان باشی





ای شده مغرور مال و جاه وجوانی
گم شده در سنگلاخ نفس‌چرانی
ملک بقا داده‌ای به عالم فانی
می‌دهمت زابتدای خویش نشانی
قطرهٔ آبی بدی جهنده و دافق

لذّت دائم مده به حظّ دو روزه
بشکند این استکان و کاسه و کوزه
دوست ندا می‌کند ترا همه روزه
درس محبّت بخوان وگرنه رفوزه
می‌شوی ای بیخبر ز درس حقایق

حبّ جهانت نموده خواجه کر و کور
دست مکن جان من به لانهٔ زنبور
ترسم آخر شوی چو بلعم باعور
سنگ قناعت بزن به کاسهٔ فغفور
تا شوی ایٰ طفل شصت ساله تو بالغ





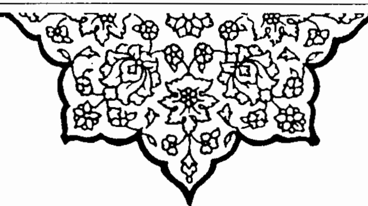
موسیانند که در طور غمت حیرانند
عیسیانند که از عشق تو سرگردانند
نوحیانند که در بحر تو در طوفانند
یوسفانند که در چاه تو در کنعانند
من بیچاره کجا لایق ایـن انـجمنم





کیستم چیستم اینجا به چه کار آمده‌ام
از چه راهی در این شهر و دیار آمده‌ام
وز چه در این قفس خاک دچارآمده‌ام
«خود بخود آمده‌ام یا به فشار آمده‌ام»
«آنکه آورد مرا باز بـرد در وطـنم»[۱]

۱. مولانا



مسدّسات

ای برادر اگر از نطفه به آدم پسری
دل قوی دار که از رتبه به عالم پدری
عالم کون درختی است تو او را ثمری
مگر از قدر و شئونات خودت بیخبری

کز ثری تا به ثریّا همه حیران تواند
ماسویالله همگی ریزه‌خور خوان تواند

هرچه سستیبجهان می‌نگری محکم‌باش
پسر نوح مباش و پسر آدم باش
هر کجا سوخته‌جانیست بر او مرهم باش
درگه علم و عمل مجتهد اعلم باش

تا به گلزار رسالت گل بی‌خار شوی
مورد مرحمت عترت اطهار شوی



ملتفت باش که از دایـره بـیرون نـروی
چون به بازار جهان آمده مـغبون نـروی
زین تجارت کف خالی دل پرخون نروی
ترک موسی نکنی هـمره قـارون نـروی
چونکه این نفس فرومایه دژ محکم‌تست
علّت آنست که هرچه بدهندت کم تست

خواب بگذار کنون موسم بـیداری شـد
چه توان کرد به وقتی که قضا جاری شد
گل من از چه ترا میل سوی خواری شد
هـمنشینی تـو بـا مـردم بـازاری شـد
کارت آخر بـه بـر مـردم بـازار کشـید
دیدی آخر به کجا عـاقبت کـار کشـید

تا گل ناز به ناز از عدم آیـد بـه وجـود
نرگس از پرده برون آمد و رخسار نمود
کـم‌بها بـود ولی رونـق گـلزار فـزود
می‌شنیدم سحری بـلبل شـیدی بسـرود
هیچ دانی گل نرگس ز چه روخارنداشت
چونکه جز شاهد خود با دگری کار نداشت

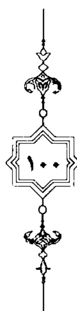
چـند در خـمرهٔ دل بـادهٔ انگـور کـنی
آب انگور بنوشی که شـر و شـور کـنی

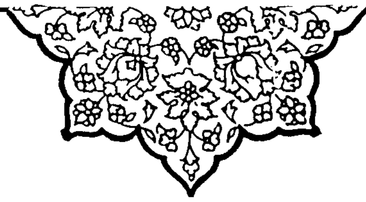


عقل را از سر سودائی خـود دور کـنی
باده‌ای نوش عـلاج سـر مـخمور کـنی
مست ومدهوش ومه ومرده دل وجان تا کی
پست و پژمرده‌دل و پرت وپریشان تا کی

به گمانت که جهان خانهٔ مسکونی تست
هر چه دل باختیش علّت مغبونی تست
گوهر معرفت اندوز کـه مکـنونی تست
عیش دنیا سبب محنت و محزونی تست
خر خرمهرهٔ دنیا شدن از بـی‌خرد است
این چنین شخص گرفتار عذاب ابد است

وقت مردن چه تفاوت به تن تاجر و لر
می‌روند هر دو ز دنیا کف خالی دل پـر
خوابگاه ابـدی گـور بـود غـصّه مـخور
متکا خشت و تشک خاک و لحافت آجر
بخدا غیر عمل نـیست کسـی یـاور تـو
این بود قول خدا حضرت حق داور تـو





قطعات



۱

گر تو با گوش معرفت شنوی
همه عالم پر از صدای علیست
رزق را حق عـطا نـموده ولی
رزق در دست باسخای علیست
حاجیان سعی می‌کنند به صفا
چون صفای صفا صفای علیست
ذات ایـزد مـنزّه است از کـار
هر بنائی بـود بـنای عـلیست
در دل را بـبند بـر رخ غـیر
چونکه مرکز همان صدای علیست
سـنّی و شـیعه بـحثها دارنـد
بحثشان بر سر ولای علیست



غـرضم از ولا ولایت نـیست
مقصدم از ولا ولای عـلیست
«ساعی» البتّه در تـمام امـور
کار ما طبق حکم و رای علیست



تا تو کسی را به کار کار نـداری
هیچ کسی با تو هیچ کار نـدارد
سر اگر از عقل شد تهی بودش عیب
بی‌کلهی طعن و ننگ و عار ندارد
بسکه درین روزگار آمد وشد شد
نیست زمینی در او مـزار نـدارد
از پل دنیا به احتیاط گـذر کـن
چون پل بشکسته اعتبار نـدارد
فخر درین عاریت سرای سپنجی
خـانهٔ عـاریّه افـتخار نـدارد





رباعی

دلا بیا که ز وجه حق استفاده کنیم
نماز و روزهٔ بگذشته را اعاده کنیم
غم حبیب اگر روزی نهادهٔ ماست
خوش است گر طلب روزی نهاده کنیم



رباعی

عجب کاریست کار عاشقانه
اگر عاشق نباشد در میانه
اگر مرغ دلی شد صید جانان
نه دیگر آب می‌خواهد نه‌دانه





سگ با زبان به زخم تنش مـی‌زند دوا
کمتر ز سگ‌کسی است که زخم زبان زند
ما دیده‌ایـم قـفل بـه در مـی‌زنند لیک
خوش آن بود که قفل‌کسی بر دهان زند



پیوند عشق تا نخوری بر نمی‌دهی
ای بی‌ثمر بخشک که از خارکمتری
مردم به زیر سـایهٔ دیـوار راحـتند
غرّه مشو بخود که ز دیوار کمتری
بازاریان اگرچه گنهکار و مـجرمند
در خلق و خو ز مردم بازار کمتری
«ساعی» ز فعل زشت بد خویش توبه‌کن
گویا تو از نصوح گـنهکار کـمتری





امـــتحان کـرده‌انـد مـا را چـند
این‌که در دست ماست ایمان‌نیست
جـــمع عـالم زدیـم و دانســتیم
از صدی ده یکی مسلمان نیست

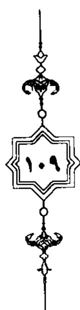


هیچ دانی که مرتضی است چـرا
بشنو ایـن نکـته گـویمت بـمثل
مرتضی لفظ تلخ و شیرین است
خوش‌چه ترکیب‌گشته زهر وعسل
دوستان را به کـام شـیرین است
دشمنان راست تلخ چون حنظل

۹

مپرس ز ساعی خبر که بی‌خبر است
بپرس از در و دیوار حال زهرا را
قرارداد فدک را پس از هزارنکول
یکی‌نوشت ویکی پاره‌کرد امضارا

مثنوّیات





مرغ و هدهد

این شنیدستم که مرغی سالها
قدقد می‌کرد از خلق خدا
کی خداوند رئوف ذوالمنن
پس ندادستی چرا دندان بمن
من مگر از خرس و روبه کمترم
یا کم از یوز و شغال و عنترم
یا به حیوان دگر دندان مده
یا اگر دادی بهم یکسان بده
ای خداوند رئوف ذوالعطا
با عدالت، خاصه و خرجی چرا
هدهدی گفتش که ای ببریده سر
هستی از اوضاع خلقت بی‌خبر



هست عـــالم را مـــدیر کـــاملی
مـــالک‌المـــلک و رئـــوف عـــادلی
رب عـــالم خـــالق ارض و ســـماء
کرده هر کس را بـقدر خـود عـطاء
گـــــر بـــتو دنـــدان نـــداده در ازاء
داده ســـنگدان تـا کـنی طـبخ غـذا
هرکه را دندانش بود سنگدانش‌نیست
هرکه را سنگدانش بود دندانش‌نیست
خوشه یک سر دارد از مـرغ غـیور
زین سـبب دنـدان نـداده بـر طـیور
مـــرغ و هـدهد را شـنیدی ای فـتی
لب ببند دیگـر مکـن چـون و چـرا
یـــا سـعادت مـیدهد یـا سـیم و زر
روز و شب با هم نـباشد جـلوه‌گـر
هر که را دنـیا بـود عـقباش نـیست
هر که را عـقبا بـود دنـیاش نـیست
هم خدا خواهی و هم خـرما عـجب
ایـــن بـــود افـــعال طـــفل بـی‌ادب
گفت و خوش گفت آن سراج امـتان
این جـهان و آن جـهان مـا را زنـان



این جهان یا آن جهان باشد هوو
دو هوو با هم نسازند ای عمو
یا بیا چنگی بزن بر زلف یار
یا برو کامی بگیر از روزگار
علم را خواهی اگر بهر معاش
نیستی عالم برو آسوده باش
عالم آن باشد که از بهر خدا
هرچه میداند بگوید بی‌ریا
همچو «ساعی» از دو عالم درگذر
تا شوی از آفرینش باخبر



داروغه و مست



روزگاری در سحر داروغه‌ای
دید اندر ره یکی افتاده‌ای
با غضب رفت و گریبانش گرفت
آنچنان گوئی که وی جانش گرفت
گفت «ها» کن از دهانت جمله‌ای
تا بدانم مستی و می خورده‌ای

گفت «هو» افتاده‌مرد داروغه را
تا دگرگون ساخت شخص سفله را
زین سخن داروغه شد مغضوب‌تر
هم شدی بر آن عمل مشکوک‌تر
زین سبب برگفت آن افتاده را
دربدر بیچاره شخص خفته را
من تو را گویم که «ها» کن «هو» کنی
خویش را فرهاد شیرین‌جو کنی
ای شکسته گردن جام و سبو
نام حق را از چه بردی بی‌وضو
خویش را در ابتدا تطهیر کن
بعد از آن نام خدا تقریر کن
ای پلید و پست سر تا پا کثیف
بر دهان جاری مکن نام لطیف
آشنا داند صدای آشنا
کاه را باشد رهی با کهربا
کاه اگر در گل فرو شد ای پسر
کهربا او را نمی‌گیرد دگر
چوب کبریت ار بسر شوری نداشت
هرگز از کبریت نوری برنداشت

شـاهد هـر مـدّعا بـاشد عـمل
زشت بـاشد شانه بـر دست کـچل
ذکر حق شیرین و تـو تـلخی چـرا
تـرشرو از غـره تـا سلخی چـرا
در جـوابش گـفت آن افـتاده مـرد
کـه بـیانت داغ مـن را تـازه کـرد
تو گمان کـردی کـه مـن مست میم
دوست مـیداند کـه مـن مـحو ویـم
مـحو اویـم مـحو اویـم مـحو او
کـلّ شـیئی هـالک الّا وجـهه
ایـنکه بـینی سـینه‌چاک افـتاده‌ام
در حـضور او بـه خـاک افـتاده‌ام
رفـعت ار خـواهـی نـما افـتادگی
بـندگی کـن بـندگی کـن بـندگی
بـنده شـو تـا بـنده‌ای تـابنده‌ای
هـمچو نـور مـهر و مـه تـابنده‌ای
بندهٔ حق بـاش تـا «سـاعی» شـوی
واقف از نـای و نـی و نـایی شـوی





بیمار و طبیب

جــوانــی درد دل بگـرفت و افـتاد
هــمی از درد دل مــی‌کرد فــریاد
پـــدر آورد از بـــهرش مــعالج
ولی غــافل بــدی از درد خـــارج
طبیبش گفت هان دیشب چه خوردی
که سـودی از حـیات خـود نـبردی
بگـفتا بسکـه نـان سـوخته خـوردم
خــدا را شکــر تــا اکـنون نـمردم
طـــبیب کـــاردان عـــافیت‌جو
بــه چشـمان جـوانک ریـخت دارو
جـــوانک گــفت از دل در فــغانم
چـــرا دارو کشـــی بــر دیــدگانم
طــبیبش گـفت مسـئول است دیـده
چـرا کـه سـوخته نـانها را نـدیده
دلت سالم بود چشمت مـریض است
نبیند عافیت چشـمی کـه هـیز است



اگــر چشـم تـو سـالم بـود و بـینا
جــدا مـی‌کرد از هـم زشت و زیـبا
خـدایـا از تـو جـویم چشـم سـالم
نــدارد چشـــم ســالم غــیر عـالم
خوشا چشمی که باز است و خدابین
خوشا قلبی کـه پـیدا کـرده تسکـین
خوشا دستی که سـوی او دراز است
خوشا شخصی که دائم در نماز است
نـــماز و روزه مـــی‌باشد اطــاعت
ولیکـــن کـــاسبی بـــاشد عـــبادت
اگــر دیـــده بـه فـرمان تـو بـودی
زمـــین کـــوچکتر ایـوان تـو بـودی
دل و دیـــده اگـــر هـــمراه مـــی‌شد
ز اســـرار قـــدر آگـــاه مـــی‌شد
اگــر دیـــده نــبیند دل چـــه دانـد
خـــبر را دیـــده بـــر دل مـی‌رساند
خـداونـدا ز چشـمم گـول خـوردم
فـــریب صـــورت مـــقبول خـــوردم
مـــرا در چـــاه دل انـــداخت دیـده
هـرآنـچه داشـتم مـن بـاخت دیـده



خــدایـا چشـم حـق‌بینم عـطا کـن
مـرا از دست چشـم و دل رهـا کـن
چه خـوش فـرمود آن رنـد نکـوزاد
«ز دست دیده و دل هر دو فـریاد»[1]
مکن «ساعی» به من از این جهت خشم
مـن از دست دلم نـالم تـو از چشـم



۴
آخور و آخر

ایــن شــنیدستم یکــی بــی‌تجربه
خورد ویتامین «خ» بـر جـای «بِ»
خــورد ویــتامین «خ» آن بـی‌خبر
خواب خر می‌دید آن شب تا سـحر
دیـد خـرها را ضـعیف و خسـته‌انـد
هـر الاغـی را بـه آخـور بسـته‌انـد
آری آری خر به فکـر آخـور است
آدم آن بــاشد کـه فکـر آخـر است



۱. باباطاهر عریان

کــــور بـــــاشد آدم یکــروزه‌بین
آخــــر هـــــر کـــار را اوّل بـــبین
هــر کســی امــروز فـردا را نـدید
هــرگز از نـخل سـعادت بـر نـچید
هـمتی خـواهـم مـن از اهـل بـلاغ
تــا بــفهمم فــرق خــر را از الاغ
گر الاغ است از چـه مـیگویند خـر
هــر کـه میدانـد مـرا سـازد خـبر
خـــر الاغ است یـــا الاغ خـــرنما
خــرنما بـاشد الاغ خـر نــه مـا



خر و خرگوش

بــر در دربـــار ایــزد چــند خـر
شکـــوه مـــی‌کردند از دست بشــر
کـــی خــدا ای چـــارهٔ بــیچارگان
چـــاره‌ای کـــن بـهر درد مـا خـران
گرچه مـا هسـتیم خـر زآن تـوایـم
بســتهٔ زنــجیر احســان تــوایــم



قوت ما کاه و جو است ای کردگار
قوت آدم هست بی‌حدّ و شمار
کاه ما را مبل و پشتی می‌کنند
در عوض بر ما درشتی می‌کنند
پشت‌بامها را ز کاه کاهگل کنند
تشنه و بیچاره ما را ول کنند
خسته و بیحال و بی‌شال و قشو
گشنه می‌مانیم تا وقت درو
ما بدان جو هم قناعت کرده‌ایم
ظلم آنها را اطاعت کرده‌ایم
این جوم را خمر و مشروبش کنند
آبجو سازند و معیوبش کنند
این بشر با این همه آش و پلو
این جوم را می‌نماید آب جو
ما نه می خوردیم و نی آب هویج
نی کباب پشت ماز و ساندویچ
قرمه‌سبزی و فسنجان و کباب
شربت به‌لیمو و نقل و شراب
کانادا و پپسی و کیم و اسو
پرتقال و لیمو و سیب و هلو

تــخم‌مرغ و شـــیر و نـــان روغـنی
شـــیربرنج و آب زرشک و بســـتنی
قـــوت مـــا گشـته نـصیب دیگـران
وای بـــر مـــا وای بـر حـال خـران
ای خــــدا ای یـــاور بـــیچارگان
داوری کـــن از بـــرای مـــا خـــران
ای خـــدای زودبـــخش دیـــر گـیر
داد خـــرها را از ایـــن مـردم بگـیر
این بشر بـا ایـن هـمه ظـلم و سـتم
اشـــرف‌المـــخلوق بـــاشد از شکـم
یا بـرای مـا خـران یک چـاره کـن
یـــا طـناب و تـور مـا را پـاره کـن
گفت خرگوشی خـران را در جـواب
کـــی خـران چـابک زرّیـن رکـاب
گرچه من خر نیستم گوشم خر است
فکر و هـوشم از شـماها بـهتر است
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
این سخنها کـی رود بـر گـوش خـر
ایـــن خـــران کـــاه‌بین جـــوشناس
مـــــی‌شناسند آدمـــی را از لبـــاس



فــــرق دارد آدمـــــی بـــا آدمک
آدم آن بـــاشد درآیـــد از مـــحک
اشــــرف‌المــخلوق ایــنها نــیستند
آن جــماعت جــمله ربّــا نـیستند
گـوش دل بگشـای ای جـان پسـر
از خـــر و خـرگوش پـندی در بـبر
هر کسی بـا خـر نشـیند خـر شـود
گـر کسـی بـا گـر نشـیند گـر شـود
گر خوری با شخص سـودائـی غـذا
مـــی‌شوی آخـــر بــه سـودا مـبتلا
نــیست دردی بــدتر از درد خـری
از خـــری بـــدتر بـــود تـــن‌پروری
هر کسی خر گشت بـارش مـی‌کنند
از ســـــعادت بــرکنارش مـــی‌کنند
«ساعیا» بس کن که مـا کـر نـیستیم
ظــالم و تـــن‌پرور و خـــر نـیستیم



در مذمت خمر

یک لری از لُرسِتان شهر نهاوند
آمد تهران برای کار گهی چند
رفت خیابان شبی برای تماشا
تا نگرد قدرت خدای تعالی
دید نوشته است بر دکان خمیره
آب جو و لیموناد و وغیره
گفت یقینم و غیره شربت و دوغ است
ورنه چرا این مغازه گرم وشلوغ است
رفت درون مغازه هالوی نادان
گفت مرا شربت و غیره دهیدان
رندان چو این سخن از او بشنیدند
خنده‌کنان لب بیکدیگر بگزیدند
پس ز شرابی چو ناب پکر کن
از آن آب مضاف آدم خر کن
شیشهٔ در بسته‌ای برش بنهادند
باندرلش را ز راه لطف گشادند



هـــالوی بـیچاره نـرفته اروپـا
هیچ بگوشش نخورده صحبت شامپا
ترسان ترسان از آن و غیره حذر کرد
لرزان لرزان بر آن و غیره نـظر کـرد
گفت هنی این و غیره آب پتین است
اینهمه جمعیّت از بـرای هـمین است
اینکه نه دوغ است و شربت است و نه آلو
یا که چو سمّی است مهلک من هالو
بوی بدی می‌رسد از این بـه دمـاغم
بوی بدش هست بوی شـاش الاغـم
عـاقبت‌الامـر چـند جـام شـرابـی
خورد ولیکن نـه مـزّه‌ای نـه کـبابی
ملک وجودش تمام زیر و زبـر شـد
عربده‌ای برکشید و صاف دمـر شـد
هرچه که او خورده بود یکدفعه قی کرد
راه عدم را بـیک پـیاله‌ای طـی کـرد
ریخت بهم استکان و کـاسه و کـوزه
زد لگدی بـر بسـاط حـظّ دو روزه
عــربده‌ها مـــی‌کشید آن لر نـــادان
جمع شده خلق تا به کوی و خیابان

رنـــدان بِـــرون کشــیدنشْ ز مـغازه
گـــوشه‌ای بـــنهادنش بـمثل جـنازه
هـــالوی بـــیچاره شـــراب نـخورده
مست و مه و مات اوفتاده چو مـرده
گـــاه بـیجان شـدی چـو مـارگزیده
گاه اشکش روان شـدی ز دو دیـده
گـــاه نـــالید کـــی خـــدای تـــوانـا
سوخت مرا از و غیره جـملۀ اعـضا
کاش صبر می‌آمدی بموقع خـوردن
نیست و غیره بغیر خوردن و مـردن
وا اسـفا شربت و غـیره مـرا کشت
شیطان در قتل من به شیر زد انگشت
آیـــا بـــبینم دوبـــاره رنگ وطـن را
آیـــا بـــبینم دوبـــاره بـــچّه و زن را
نیست و غیره بجز حمیم جگـرسوز
نـــیست و غـیره بـغیر نـاوک دلدوز
دیدی ای نـفس شـوم مـلحد غـدّار
هـــالوی بـیچاره را چگـونه گـرفتار
گر تو هم ای نفس مست غیرخدائی
چـون لر نـادان غـریق بـحر بـلائی



غیر خدا هرچه هست هست و غیره
با ما حق آشناست باقی و غیره
درست اگر ازبرای حضرت حق نیست
آن عرق میهن است غیر عرق نیست
علمت اگر از برای دوست نباشد
گردوی پوک است غیر پوست نباشد
درس اگر از برای دوست نخوانی
او نچشاند تو را ز شهد معانی
صرف اگر از برای صرفه بخوانی
صرفه بحالت بود که صرف نخوانی
نحو به نحوی بخوان که نحوهٔ دین است
ورنه کجا صعوه باز صدرنشین است
هر که صمد را نخواند از صمدیّه
خواندن و ناخواندنش بود بسویّه
فقه و اصولت اگر برای معاش است
این دل بی‌قیمت تو طالب آش است
ترسم کز آن همه معالم و آثار
مصداق آن شوم که یحملُ اسفار
آن همه خواندیم از کتاب حقایق
هیچ نکردیم فکر درک حقایق

«ساعی» ز راه لطف مـی‌دهمت پـند
درس محبّت بخوان بـرای خـداونـد



علم و عمل

دو در دارد ایـــن بـاغ ای نـیک‌مرد
یکـــی مـــی‌رسد دیگـــری مـی‌رود
ولی نـــیست در آن مـــجال درنگ
نـــدارد تـــماشا در و غـــیر رنگ
نوشته است بر هر گل و شاخ و برگ
کـــزین‌ها نـبوئید جـز بـوی مـرگ
کسـانی کـه هسـتند در ایـن جـهان
بـــپرسند احـــوال پـــیشینیان
کـــه بـــودندشان از شـــما بـیشتر
زر و زورشـــان از شـــما بـــیشتر
بدند در جـهان بـهر نـان در تـلاش
شـــنیدند شـــیپور آرام‌بـــاش
دل جـملـه‌شان از جـهان پـاک شـد
مـتّکای خشت و تشک خـاک شـد



چو دیدی اگر مرگ همسایه‌ات
بکن خود حسابی ز سرمایه‌ات
بیا با خداوند عالم بساز
که هم چاره‌سوز است و هم چاره‌ساز
چو «ساعی» بزن گوی علم و عمل
به عون خداوند عزّ وجلّ



آدم خاکی

شنیدی اگر قصّهٔ کیقباد
ندیدی که شد خاک و خاکش به باد
قوی‌پنجگان مردمان غیور
شدند عاقبت طعمهٔ مار و مور
تو هم گر به اعضای خود بنگری
شوی خشت بر خانهٔ دیگری
همین خانه‌ای را که داری مکان
بود خاک و خشتش تن مردگان
مده بیش از این «ساعیا» توسعه
در این چند روزه تو در صومعه



۹

راز معرفت

پیوسته ستارگان غمّاز
گویند به اهل معرفت راز
این کنتر برق آسمانی
آخر ز که می‌دهد نشانی
این طاق و رواق عالم پاک
وین صحن و سرای صفحهٔ خاک
هر چیز بجای خویش نیکو
بیمار و طبیب و طبّ و دارو
گر هست ترا مجال بینش
بنگر به کتاب آفرینش
از ماه گرفته تا به ماهی
از قدرت حق دهد گواهی





ترکیب‌بند

۱

دوش دیـدم بـه دیدهٔ بـینا
عـالمی مـاورای ایـن دنـیا
عالمی خالی از هوی و هوس
پـاک از گـرد آدم و حـوّا
نه در آنجا فلک نه راه مـلک
هرچه گـویم از آن بـود بـالا
بود شهری درآن که شرحش‌را
نـتوان گـفت بـا زبـان بشـما
شهر بی‌آب و خاک و نار وهوا
بـی‌نیاز از تـصرّف بـنّا



همچو شهری که نیست همچون او
طـور سـینا و مسـجد اقـصی
چشم آنـجا پـی تـماشا بـود
گوش حاضر که بشنود مـعنی
مـتحیّر کـه از کـه ره پـرسم
تـا در شـهر را کـنم پـیدا
ناگه از شش جهت به صوت جلی
شد صدائی بلند از هـمه جـا
که نخواهی رسی تو در شهرم
مگـر آئـی تـو از در مـولا
که منم شهر علم علیست درم
نیست غیر از عـلی در دگـرم
کی بـدامـان حـضرت بـاری
مـی‌رسد دست رنـد بـازاری
ره نیابی بـه رهـروان طـریق
تـا نـجوئی ز خـلق بـیزاری
شب و بیداری و اذیّت خـلق
خـواب بـهتر بـود ز بـیداری
از تو مـحبوب نگسـلد پـیوند
تـا سـر رشـته را نگـه داری

عاشقان مال و جان کنند نثار
تو کنی آه و ناله و زاری
از طبیب ار سلامتی طلبی
خیز از رختخواب بیماری
ایکه یاری طلب کنی ازدوست
گر تو یاری کنی کند یاری
یوسفی و عزیز مصر وجود
گرچه نزد برادران خواری
آسمان و زمین و لیل و نهار
ماه و خورشید و ثابت وساری
انبیاء رهبر اوصیاء هادی
حال خود فاعلی و مختاری
کارمندان آسمان و زمین
با رخ زرد و وجه گلناری
بار عشق تو می‌کشند بدوش
دسته دسته شبیه مکّاری
همهٔ ممکنات در کارند
تو پی ذکر و ورد و اذکاری
شمس طبّاخی‌ات کند همه‌روز
تا تو محصول پخته برداری



باد فـرّاشـی تـو کـرده قـبول
آب در جستجوی تو جـاری
ایـن بـنای زبـرجـدیّ سـماء
ویـــن زمـرّد زمـین گـلکاری
تخم و شخم وگل ومل وریحان
طبّ و دارو طبیب و بـهداری
زیـــن بـــنای مـــنظّم خـلقت
پی به بـاری نـمی‌بری بـاری
تا به کی در حجاب تن محجوب
چشم بگشا گر اهـل دیـداری
زشت تا چند در حضور جمیل
تا به کی خبط و معصیت‌کاری
قهر با دوست دوست با دشمن
بـــی‌خبر از عـــذاب قـــهّاری
من که رفتم عـنان شـه گـیرم
کنم از بـهر خـویشتن کـاری
تــا بـــبینم جـمال جـانان را
از ره عقل و علم و هشـیاری
اینقدر ناله می‌کنم شب و روز
تـا نـماند ز خـویشم آثـاری

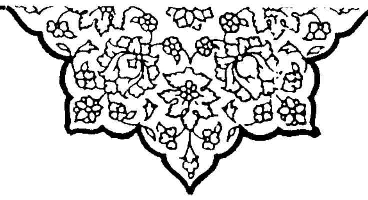


ای کـــریم رحـــیم بـــنده‌نواز
سگـــی افـــتاده در نـمکزاری
پرده بـردار از جـمال جـمیل
گرچه پنهان ز درک ابـصاری
من در این گفتگو بدم که شنید
گوش جانم ز غـیب اسـراری
هاتفی گفت با خضوع وخشوع
پی به صانع نـمی‌برد مـصنوع
هر که از سرّ عشق بی‌خبر است
چون درختی بود که بی‌ثمر است
خاصه عشقی که عقل هادی اوست
روشنی‌بخش دیده و گهر است
ره سـپارد بـه کـعبه مـقصود
هر که با عشق هـمسفر است
ای معلّم به غـیر عشـق مگـو
چونکه جزدرس عشق دردسراست
در ره عشـــق مـحفلی دیـدم
که هنوزم هنوز در نـظر است
پیری آنجا بـه دانش آمـوزی
دیدم الحق به عالمی پدر است



پیر پرسید کیستی؟ گفتم
من غریبم غریب دربدر است
بی‌سواد و عوام و بی‌علمم
آدم بی‌سواد کور و کر است
پیر فرمود بی‌سواد چرا
در زمانی که علم جلوه‌گر است
گفتم ای آفتاب چرخ ادب
فکر من در عوالم دگر است
عاشقم بی‌نوا و بی‌زر و زور
هرچه گویم ز خویش مختصر است
پیر فرمود عشق بی‌زر و سیم
کشت و زرعی بود که بی‌اثر است
عاشقی ملک و مال می‌خواهد
پایهٔ عشق روی سیم و زراست
عاشق مفلس فرومایه
هرکجائی که‌می‌رود خطراست
عشق بی‌علم و عقل رسوائی است
عشق با نور معرفت هنر است
علم نور است نور هادی‌ماست
عشق با نور علم بهره‌ور است

عاشق خنگ و گنگ و تن‌پرور
رفته رفته ردیف گاو وخراست
هر که را علم و عقل و دانش نیست
اهل دل نیست بلکه‌رهگذراست
علم اگر داشتی بدون عمل
چون کتابی بود که بار خر است
هر کسی سعی کرد «ساعی» نیست
هرکسی نی نواخت نایی‌نیست



ترجیعات

۱

به صفای کوی صفا قسم
به حرم قسم به منی قسم
بـه مـقام آل عـبا قسـم
به جلال و قدر خدا قسم

که وصـی مـطلقهٔ نـبی
نبود کسی بجز از عـلی

به علی قسم به نبی قسم
به جلال مرتضوی قسم
به تـجلّیات عـلی قسـم
به شکوه مصطفوی قسم



که وصـی مـطلقهٔ نـبی
نبود کسی بجز از عـلی

به حیا و عصمت فاطمه
به مقام و رفعت فاطمه
به غم و مصیبت فاطمه
به خدای حضرت فاطمه

که وصی مطلقهٔ نبی
نبود کسی بجز از علی



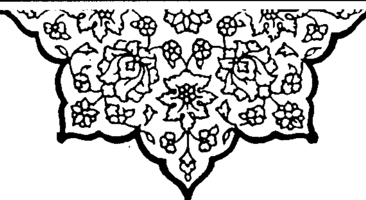
دستی که افتادم ز پا
لطفی کن از بهر خدا
چون طفل بی‌نای و نوا
رحمی نما بر جان ما

مولی امیرالمؤمنین



عمرم فزون شد از چهل
افتاده‌ام در چاه دل
چون خر فرو ماندم به گل
زین کار خود هستم‌خجل

مولی امیرالمؤمنین



تک‌بیتی‌ها

مشک کرده به نافهٔ آهو

وحـــده لا اله الّا هـــو

*

هر آن دلی که در او نیست مهر و عشق علی

مـــحمّدش بشکـــافد خـــدا کـــباب کـــند

*

شـــاهدم مـن بـه شـاهد مـقصود

بی‌مثل هست و بود و خواهد بود

*

بود بودی که نبودی خبر از بود و نبود

عـالم پـاک نـبود و کـره خـاک نـبود

*



صحنهٔ عشق عجب آب و هوائی دارد
چه هوائی چه صفائی چه بقائی دارد

*

اینهمه دم ز زلف یـار زدیـم
خاطر ما چرا پریشان نیست

*

فدای همّت آن کس که در کشاکش دهر
بـزیر ارّه عشـقش نگـفت آخ یـواش

*

ای بـرادر درون سـفرهٔ عشـق
مرغ و ماهی و کبک بریان نیست

*

تاریخ عاجز است ز تاریخ روزگار
زیرا که دیده است بسی روزگـارها

*

ای کـه عـلم حـروف مـی‌دانـی
الف و با و تاء هر سه یکی است

*

هر که مریض و نـاتوان و ضـعیف است
عشق غذائی است خوش‌خوراک و گوارا



*

شـــنیدستم کــه هــر گـــردنده گـردانـنده‌ای دارد
خوش آن چرخی که با فرمان عدل و داد می‌گردد

*

فروختیم به جانان اگر قـبول افـتد
به عالمی ندهند سود این مـعامله را

*

اگر بدورهٔ پیری رسـی بـدولت عشـق
جوان شویّ و ز سر زندگی دوباره کنی

*

تو هم سر ز فـرمان داور مـپیچ
که تا سر نپیچد ز حکم تو هیچ

*

این شخص شـوخ شـاخ‌زن
گاوی است شاخش در دهن

*

نمک از خوان علی می‌خوری امّا افسوس
ابن ملجم به صـفت ضـدّ نـمکدان بـاشی

*



اگـر گـندم‌نما و جـوفروشی
شراب از ساقی کوثر ننوشی

*

میثم و مقداد و سلمان آمدند و زود رفتند
مادر گیتی دگر در دامنش سلمان نـدارد

*

هر که من گفت گرفتار مـن است
یوسفی هست که در چاه تن است

*

گرفت آدم خاکی بـهشت دنـیا را
ولی برون بنهاد از گلیم خود پا را

*

ضربان قلب من حـزین
همه از برای تو مـی‌زند

*

دهانت گر تهی باشد ز دندان
سر دندان مصنوعی سـلامت

*

ماه از خورشید اگر روشن نموده خویش را
مـاه مـن روشـن نـموده کشـور اطـریش را

*

بگو کمتر افغان کند بلبل زار
که گل عاشق بی‌صدا می‌پسندد

*

طبیب شهر که هر درد را دوائی داد
به درد عشق نداند کسی چه درمان گفت

*

مظهر الطاف باری از مدینه بست بار
خیمه زد در دشت ماتم شاه گردون‌اقتدار

*

نور چشمانم جوانانت چه شد
اهل بیت زار و گریانت چه شد

*

«ساعیا» بس کن که جانم سوختی
آتشی بر خرمنم افروختی

*

«باغبان در باز کن من مرد گلچین نیستم»
می‌نشینم گوشه‌ای گلها تماشا می‌کنم

*



این ته بساط حسن که داری چکی به چند
تا جان گرو گذارم و یکجا قپان کنم

*

تاریخ عاجز است ز تاریخ روزگار
زیرا که دیده است بسی روزگارها

*

روز محشر هم نمی‌آیی به میزان حساب
پس حساب کشتگان عشق را کی می‌کنی

*

کند دریای رحمت گر تلاطم
گناه هر گنه‌کاری شود گم

*

بردار شهپرت ز بر من درین وصال
حایل مشو میان من و یار جبرئیل

*

ای دل جهان بکام تو شد شد نشد نشد
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل مبند

*

یا شیرمردیت سگ ابلیس بین چه کرد
ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری

❊

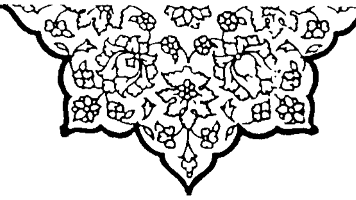
حـــباب‌وار بـــرای نـــظارهٔ رخ دوست
سری کشیم و نگاهی کنیم و آب شویم

❊

مهره توان برد مار اگـر بگـذارد
غنچه توان چید خار اگر بگذارد

❊

به عون خالق یکتا و الطاف خداوندی
بماند تا قیامت دفـتر اشـعار نـاوندی

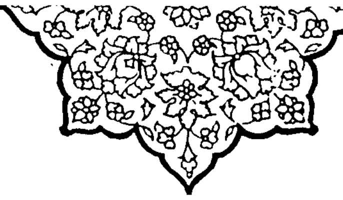


تجمیع

این شنیدم که یکی‌گفت که حافظ می‌گفت
«دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند»
کارمندان قضا و قـدر و غـیب و شـهود
«گل آدم بسرشتند و بـه پـیمانه زدنـد»
چون ملایک خبر از کیفیت عشق نداشت
«قـرعهٔ فـال بـنام مـن دیـوانـه زدنـد»
چون حسین اذن شهادت به‌علی‌اکبر داد
«حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه‌زدند»
چون که قاسم ز عمو رخصت میدان بگرفت
«نوعروسان چمن بر سر خود شانه‌زدند»



تهران ـ به تاریخ ۲ اردیبهشت‌ماه ۷۷



ضمائم

این شعر که از سروده‌های مرحوم حاج مرشد چلویی است و از کتاب «سفینهٔ شمشیری (ره)» برگرفته شده در چاپ دوم کتاب «دیوان سوخته» بدان اضافه شده است.

ورود حضرت سیّدالشهدا(ع) به کربلا و اشاره به توبهٔ حُرّ بن یزید ریاحی

از مدینه مظهر الطاف باری بست بار
خیمه زد، در دشت ماتم شاه گردون اقتدار
خیمه پُشت خیمه چادر پُشت چادر گِرد هم
در درون خیمه پنهان عصمت پروردگار
هر طنابی بر طنابی زادهٔ حبل‌المتین
بست محکمتر ز عهد عاشقان جان‌نثار
درب هر خیمه بسوی قبله در پهلوی هم
متقن و موزون و محکم از یمین و از یسار
خیمهٔ دیگر بپا بنمود و «دارالحرب» کرد
از میان خیمه‌ها آن خیمه را زد برکنار



خار و خاشاک و بیابان را، ز شفقت کرد پاک
تا غزالان حرم را نشکنند در پای خار
لشگری آماده شد «السّابقون السّابقون»
بهر جانبازی جوان و پیر و طفل شیرخوار
دسته دسته جوخه جوخه فوج فوج و صف بصف
یکطرف فوج پیاده یکطرف فوج سوار
مُنشی و سردار لشگر ساقی لب تشنگان
رزم آرا بود همچون حیدر دلدل سوار
پُشت بر پُشت برادر داده عبّاس جوان
تا برآرد از سپاه دشمن کافر دمار
جان بکف بگرفته اکبر با جمال احمدی
کربلا را کرده روشن طلعتش خورشیدوار
قاسم آن پور حسن در تحت فرمان حسین
در کَفَش شمشیر مؤمن پرور و کفّار خوار
اکبر و اصغر نباشد در حساب عاشقان
اکبرش حاضر به میدان اصغرش در گاهوار
بار بگشودند تا با مشتری سودا کنند
مشتری حاضر متاع موجود مانع بر کنار
شاه اقلیم امامت گفت با اصحاب خویش
بر شما دادم یکایک بهر رفتن اختیار

این سفر را مرگ در پیش و ندارد بازگشت
گوئیا برگشته از فرزند زهرا روزگار
هر که می‌خواهد بماند در جوار ذوالجلال
جان خود را در ره جان‌آفرین سازد نثار
آن جماعت چون شنیدند این سخن از شاه دین
ده ده و صدصد برفتند بل فزونتر از هزار
ماند اصحاب یمین و رفت اصحاب شمال
آری آری عهد هر ناکس ندارد اعتبار
ماند باقی ز آن سپه یک روح و هفتاد و دو تن
وز حریم عترت اطهار هشتاد و چهار
مؤمنین در آفرینش جمله روح واحدند
پس عددشان خلق فرمودند از بهر شمار
کاسه و جام و سبو و کوزه و دریاست آب
آب یک آبست یا دریاستی یا آبشار
مسلم و هانیّ و حُرّ و عون و جون ار هست پنج
پنجه گر پنج است یک دست است وقت کارزار
الغرض شد بسته از هر سو صفوف کفر و کین
یکطرف اصحاب جنّت یکطرف اصحاب نار
روز عاشورا شب اسرار خُواصان حرم
یکّه تاز عرصهٔ ایجاد حُرّ نامدار



برق ایمان متّصل شد رعشه برجانش فکند
کرد پرّانش به بحر رحمت پروردگار
رنگ از رویش پرید و زنگ از قلبش زُدود
با تضرّع رفت آندم خدمت شاه کُبار
عرض کرد ای مظهر الطاف «توّابُ الرّحیم»
نادم و زار و پریشانم مرا معذور دار
شاه دین فرمود حُرّ «اَهلاً و سهلاً مرحبا»
اَنْتَ فِی الْدّارین حُرّ و در دو عالم رستگار
رخصت میدان طلب بنمود از سلطان دین
دست شه را بوسه داد و گشت بر مرکب سوار
کوفیان را کوفت بر بالای هم از یک نهیب
جوی خون جاری نمود از ضرب تیغ آبدار
هر که را زد بر کمر شمشیر بُرّان، شد دو نیم
هر کسی را زد بسر با مرد مرکب شد چهار
می‌زد و می‌کُشت و می‌افکند در میدان جنگ
حمله‌ور، گه در یمین و غوطه‌ور، گه در یسار
حضرتش با لشگر کفّار مشغول نبرد
حوریان در باغ جنّت بهر او در انتظار
چشم «ساعی» مینگارد بر سر و صورت ز اشک
تائبین را دوست دارد حضرت پروردگار

به سعی و جهد بگشادی حجاب از روی حق «ساعی»
به جا مانده است در عالم چو نظم بی‌همانندی

گفتاری پیرامون شخصیّت مؤلّف

به قلم نوهٔ آن مرحوم:
علی عابد نهاوندی متخلّص به «عابد»

مرشد که بود؟

آنچه از آیات و روایات و احادیث و اخبار منقول و مستفاد است آن است که خدای سبحان قبل از آدم و قبل از عالم، خلقت خویش را با محبّت محمّد و آل محمّد صلواةالله علیهم اجمعین آغاز فرمود. همه چیز و همه کس را با محبّت این «شجرهٔ طیّبه» خلق و هستی بخشید و قبل از آن نه عالم پاکی بود نه کرهٔ خاکی!

خداوند خلقت آسمانها و زمین و سپس خلقت آدم و بنی‌آدم و انبیاء و مرسلین خود را از صلب آدم ارادت فرمود و بیافرید و فروفرستاد و در ادوار مختلفهٔ تاریخ و دورانهای زمانی، کتب روشنگر و هدایتگرش را توسط انبیای منتخب خود از فرزندان آدم نازل و ابلاغ فرمود. آنگاه همهٔ معالم و آیات خلقت و همهٔ عرفانها و دانشها و علوم و فنون و رموز گذشته، حال و آینده را یکجا در آخرین کتاب آسمانی خویش یعنی قرآن کریم منسجم و مشتمل نمود و همراه با آخرین پیامبر خود از همان «شجرهٔ طیّبه» نازل و بر قلب مبارک خاتم‌المرسلین و رحمة للعالمین یعنی حضرت محمّد ابن

عبداللّه صلواةالله علیه و آله و صحبهٔ اجمعین تنزیل، قرائت و به جهانیان ابلاغ فرمود.

در کتاب آفرینش، از میان همهٔ خلقها و خلقتها، «انسان» مورد انتخاب الهی قرار گرفت و از بنی‌آدم، انبیاء و اوصیاء و اولیاء و مصطفین الاخیار من المتّقین و الابرار دستچین و برگزیده شدند.

انتخاب‌شدگان حضرت باریتعالی اعم از انبیای مرسل و نامرسل و اوصیای آنان بودند که در دورانهای خلقت ظاهر شدند و به طور متواتر آیین و کیش حق‌تعالی را تبلیغ نمودند.

دستهٔ سوم از منتخبین الهی (غیر از انبیاء و اوصیاء) بندگان خاصّی هستند (قسمتی از اوّلین و قلیلی از آخرین) که از «عباداللّه المخلصین» و مقرّبان درگاه ذات احدیّت محسوب می‌شوند و در قرآن کریم در کلمات و مواقف متعددی با نام «سابقون»، «مصطفین الاخیار»، «اصحاب یمین» و هکذا از این بندگان صالح و اولیای خود یاد فرموده و آنان را به رضوان خویش متّصف ساخته است.

این بندگان خاص و معدود که از دوستان و اولیاءاللّه هستند نیز دو دسته‌اند. بعضی را خدای متعال با سلسلهٔ انبیاء و عدّه قلیلی از آنان را با همان شجرهٔ طیّبه‌ای که خلقتْ با محبّت آنان آغاز شد، آشنا و قرین فرموده است. از این تبارند سلمان و اباذر و غیره، و صالح از مؤمنین تا جایی که منقول است فرموده‌اند: «السّلمان منّا اهل البیت».

مرحوم حاج میرزا احمد عابد نهاوندی ملقّب به «حاج مرشد» و متخلّص به «ساعی» حکیم زمان و از معدود بندگان انگشت‌شماری بود که وارد مدینةالعلم نبیّ اکرم صلواةاللّه علیه و آله و علی علیه‌السّلام گردید. امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام مولی‌الموحّدین و سیّد الوصیّین در زمان

حیات معلّم وی بود. او از اولیاء اللّه (احبّائه) و یاوران حضرت مهدی سلام‌اللّه علیه حجّت عصر ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء بود.

این درجهٔ قرب به حق تعالی و ملاقات و مشاهدات عوالم هستی و کائنات، از مقدار اندکی که از اشعار آن بزرگوار بر جای مانده، از زبان خود آن عالِم جلیل‌القدر به مردم دنیا بیان شده است؛ البته تا آن مقداری که معظّمٌ له می‌توانسته مشاهدات و مکاشفات خود را تبیین فرماید. فی‌المثل در ترکیب‌بندی (صفحهٔ ۱۳۰ کتاب) صریحاً اعلام می‌دارد: شبی با چشم بینا و گوش شنوا «مدینةالعلم» حضرت نبی اکرم(ص) را مشاهده نمودم و برای ورود در آن از شش جهت ندای الهی به من رسید که: از باب علی بن ابی‌طالب (علیه‌السلام) اجازهٔ ورود در آن را داری و غیر از باب ولایت مولا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام باب دیگری برای مدینةالعلم موجود نیست و چون به شهر وارد شدم اثری از آدم و حوّا نبود.

دوش دیدم به دیدهٔ بینا — عالمی ماورای این دنیا
عالمی خالی از هوی و هوس — پاک از گرد آدم و حوّا

پرواضح است شخصیّتی که مدینةالعلم حضرت ختمی مرتبت را مشاهده فرموده و اسرار خلقت را از اهل آن مدینه مستقیماً آموخته باشد در دنیا چگونه رفتاری خواهد داشت.



زندگی او در دنیا بی‌نظیر و شبیه ائمّهٔ اطهار علیهم‌السلام بود. علم، تقوی، حلم، هنر، صبر و عشق را توأم داشت.

بارها می‌فرمود: مولا علی بن ابی‌طالب در دنیا معلّم من است. فرموده بود مولا را زیارت نموده است و نقل گردیده که حضرت بقیّةاللّه الاعظم سلام‌اللّه علیه به دیدار او نزول اجلال فرموده‌اند.

برنامهٔ روزمرّهٔ آن مرحوم کار، عبادت در کسب و کار، نماز و نیایش، مساوات، سرپرستی یتیمان، دستگیری فقرا، انفاق مساکین، اطعام مستمندان، ملاطفت با اطفال بی‌بضاعت و فقیر و... بود.

مظلومیّت او نیز شبیه مظلومیت مولا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود. هر که به او ظلم می‌کرد، در عوض محبّت می‌دید و نیز با صبر جمیلی که داشت، مصائب را تحمّل می‌نمود.

مردم ایران بالاخص کسبه و بازاریان تهران و دوستان و آشنایان و مریدان و پیروان او کم و بیش کرامات و اعمال و اقوال خارق‌العاده‌ای از عمدةالسالکین و زبدةالاخبار و العارفین مرحوم حاج مرشد طاب ثراه شنیده و مشاهده کرده بودند.

پس از فوت آن مردم خدا از ابر باران رحمت الهی که بر سر مبارک او سیل‌گونه روان بود، قطرهٔ کوچکی بر سر این بندهٔ کمترین پاشیده شد و این قطره چنان طوفانی در زندگی این حقیر خاک‌مال شده ایجاد نمود که همهٔ ابعاد وجودم را در کالبد دنیوی و معنوی متغیّر و به صراط مستقیم راهبری کرد و آن را طریقت و حقیقت بخشید، به نحوی که در مقام شکر به درگاه حضرت احدیت عرض کردم:

ساید اگر که تا به ابد عابد این رخش
بر خاک شکر کم بوَد از حقّ مهر و ماه



سبک جدید

آنچه از باقیماندهٔ اشعار نیم‌سوخته از «دیوان سوختهٔ» این عالم ربّانی

مستفاد می‌شود این است که مرحوم حاج مرشد سبک جدیدی را در تاریخ ادب و شعر فارسی پایه‌گذاری فرموده است که در آن مثنوی و طنز، بشارت و انذار، خیر و شر، و به عبارت دیگر جنسیتهای متضاد و متخالف شعری به نحو شیرینی با یکدیگر تلفیق و در آخر هر مقطع مفهوم با مصادیق حکیمانه و پند و اندرزهای بینش‌بخش تطبیق و نتیجه‌گیری شده است، بطوریکه از هر یک از اشعار نتیجهٔ مفیدی برای نیل به علّت غایی وجود و نیل به قرب حق‌تعالی و رستگاری ابدی عاید خواننده می‌گردد و با خواندن یک غزل یا مثنوی یا قطعه، هم خنده بر لب خواننده می‌نشیند و هم اشک از چشمان او جاری می‌شود!

روح مراثی

عظمت مراثی کتاب دیوان سوخته که از دیوان عظیم مرحوم حاج مرشد حکیم بر جای مانده در این است که این مراثی و اشعار بر اساس مشاهدات و حالات روحی معظّمٌ له در حال مکاشفه سروده شده و غالب مرثیه‌ها اینچنین است و به همین جهت بر دل می‌نشیند و تا اعماق قلب خواننده رسوخ می‌کند. فی‌المثل در یکی از قصایدی که بعداً به دست آمده است به نحوی در مورد صحنهٔ عظیم کربلای حسینی و خیمه‌های حضرت ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام توضیح می‌دهد که انگار خود وارد خیمه‌گاه سالار شهیدان شده است که در قبل از این مقال آمد:



در این مرثیه‌ها حکیم ساعی سعی کرده است اذهان و افکار خوانندگان و حتّی ادبا و شعرای دیگر را به واقعهٔ خونین کربلا معطوف ساخته و به آن سو بکشاند. در تضمیناتی هم که از اشعار خواجه شمس‌الدّین حافظ

شیرازی رحمةالله علیه به عمل آورده سعی کرده است خواجهٔ شیراز را در وادی عشق به صحنه‌های خونبار عاشورای حسینی متمایل سازد. فی‌المثل در تضمین زیر که در همین زمینه توسن فکر را به جولان در آورده، این معنی بخوبی روشن می‌گردد که حکیم ساعی زلف یار را به زلف غرقه به خون حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام در بالای نیزه تشبیه فرموده است و از زبان حضرت زینب کبری(ع) می‌فرماید:

خوشدلستم که چه خوش آمده تقریر حبیب
من به تن پیرهن صبر و تو عریان و صلیب
این اسیری و غریبی اگرم هست نصیب
«گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم»

گفتاری پیرامون شخصیت فرزند حاج مرشد
مرحوم حیدر آقای تهرانی
(طاب ثراه)
متخلص به معجزه

مرحوم زبدةالعارفین جناب حیدر آقای تهرانی فرزند ارشد عالم ربّانی مرحوم حکیم حاج مرشد چلوئی از عرفای بزرگ معاصر و از علماء و شعرای توانای این سرزمین است که در سال ۱۳۷۶ پس از فوت پدر گرامی خود دار فانی را وداع گفت او یکی از نخبگان عرفاء و مفاخر ادبی ارزندهٔ این کشور است که در طریقت الی الله و سیر و سلوک الی‌الحق گوی سبقت را از پیشگامان زمان خود ربوده و به مقام والای عرفانی پدر خود دست یافت.

وی پس از طفولیّت در دوران جوانی از محضر پدر بزرگوارش به کسب علم و دانش پرداخت و در سنوات ۱۳۲۴ ـ ۱۳۳۲ جهت کسب فیض از محضر آیات عظام به شهرستان قم عزیمت نمود.

در ضمن کسب علوم الهی در شهرستان قم به حرفه و کسب و کار پدری خود یعنی چلوئی در همان شهرستان اشتغال داشت.



در ضلع جنوبی مدرسهٔ فیضیّهٔ قم محلی برای تمهید و راه‌اندازی رستورانی جهت غذای طلّاب علوم دینی به ایشان واگذار گردید و ایشان سالها در همان مدرسه اشتغال داشت. در سنوات ۱۳۳۸ ـ ۱۳۴۰ به تهران مراجعت و پس از اقامت کوتاهی در پایتخت به کربلای معلّیٰ عزیمت فرمود

و چند سالی مجاور آستان مقدّسه حضرت سیّدالشهداء (ع) بود و درین ایّام از افاضات خاصّهٔ آن حضرت بهره‌مند گردید بطوریکه ایشان در اواخر عمر برای حقیر خاطرات بیادماندنی خود را از اقامت در کربلای معلّیٰ تعریف فرموده و این ایّام را از بهترین دوران زندگی خویش می‌دانست. معظّم له مقام عرفانی خود را در این ایّام بمنصهٔ ظهور گذارد و نحوهٔ گفتار و رفتار وی متمایز از پیش به درجهٔ اوج معرفت حق عزّ شأنه تغییر یافت.

پس از چند سال اقامت در کربلای معلّیٰ به تهران مراجعت و در باغ بزرگی واقع در ضلع شمالی میدان امام حسین علیه‌السلام (میدان فوزیهٔ سابق ـ زمین مسجد فعلی امام حسین (ع) و کلیهٔ مغازه‌های این میدان تا خیابان خواجه نصیر) توسط یکی از دوستان خود منزل گزید.

وی سالها در این باغ به کسب علوم الهی و نشر آثار نظم و نثر در علم و حکمت، سیر و سلوک، معارف الهی و مدح و منقبت ائمّهٔ طاهرین (ع) پرداخت.

در سنوات ۱۳۴۴ ـ ۱۳۴۸ به شهرستان مشهد عزیمت و در آستانهٔ مبارکه و مقدّسهٔ امام هشتم حضرت امام رضا علیه‌السّلام مجاور و مقیم گشت و حجره‌ای در جوار حرم مطهّر در اختیار ایشان جهت سکونت و ترویج علوم دینی قرار داده شد.

معظّم له از حوزهٔ علمیّه مشهد و محضر حضرات عظام و مجتهدین زمان نیز بهرهٔ کامل برد و آثاری در علوم الهی به نظم و نثر بچاپ رساند.

در سنهٔ ۱۳۴۹ مجدداً به تهران مراجعت و در خیابان ظهیرالاسلام محل سابق بیمارستان طبّ سوزنی مکان اختصاصی توسط یکی از دوستان در اختیار ایشان قرار گرفت و سالها در این محل به ترویج علوم دینی و نشر آثار خود پرداخت.

در سنوات ۱۳۷۴ لغایت ۱۳۷۶ محل اقامتی توسط مقام معظّم رهبری دامت توفیقاته در تهران خیابان شهید عراقی در اختیار و استفادهٔ ایشان قرار داده شد و در سال ۱۳۷۶ در همین مکان دیده از جهان فروبست.

از مرحوم معجزه آثار متعددی در زمان حیات و بعد از وفات معظم له چاپ و انتشار یافته است که از جمله می‌توان به کتب زیر اشاره نمود:

باب‌الولایه
لمعات عشق به ضمیمهٔ گوهر اشک
طریق مستقیم
قدرت‌نمایی علی علیه‌السلام
گلزار اکبری
رباعیّات
مدیحه و مرثیه
شرح مخمّس
معجزهٔ حافظ (ره)
گلچین سعدی
حدیقة العرفان
نهج‌البلاغهٔ منظوم و دهها کتب و جزوات متعدد دیگر.



آثار مرحوم معجزه هر یک در نوبهٔ خود کم‌نظیر است از جمله در کتاب‌های معجزهٔ حافظ و گلچین سعدی، که معظم له غزلیّات خواجه شمس‌الدّین حافظ شیرازی و اشعار شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی رحمت‌الله علیهما را تضمین فرموده است معروفیت خاصی دارد:

ویژه‌گی اشعار تضمین غزلیات حافظ و سعدی مرحوم معجزه به حدّی بود که اغلب علماء در پیش‌گفتارهایی که بر این کتب نوشته شده است

فرموده‌اند الحق بعد از ششصد سال می‌توان گفت دوباره حافظی دیگر متولد شده است. سبک عرفانی اشعار مرحوم معجزه با اشعار حافظ بـه نـحوی قرین است که گویی از یک شاعر سروده شده است.

علمای عظام بویژه حضرت علّامة‌المجتهدین سید محمد طباطبایی طاب ثراه در زمان حیات اشعار معظم له را ستوده و بر آن صحّه گذارده‌اند.

از خصوصیات ویژهٔ دیگری که این عارف جـلیل‌القـدر دارد تـوجّه و عنایت خاصّی است که حضرت معصومهٔ طاهره سلام‌اللّـه عـلیها خـواهـر گرامی امام هشتم علیه‌السلام به مرحوم معجزه رحمت‌اللّه علیه داشته‌اند. ایشان در اثر علاقهٔ شدیدی که به آن بانوی مکرّمهٔ مقدّسه داشته‌اند مورد نظر آن بانوی گرام واقع شده و به همین مناسبت مرحوم معجزه اشعاری را در مدح و منقبت حضرت معصومه سلام‌اللّه علیها در کتاب لمـعات عشـق سروده و به چاپ رسیده و تجدید چاپ شده است.

اشعار مرحوم معجزه (ره) در قالب عـزلیات، تـضمینات، مـخمّسات، ترجیعات، ترکیبات، رباعیات و مراثی در نوع خود کم‌نظیر است. اسـتقبال معظم له از ترجیع‌بند مرحوم هاتف اصفهانی و ترکیب‌بند مرحوم مـحتشم کاشانی معروف و استثنایی است.

علاوه بر آیات عظام شعرای معروف معاصر نیز که اغـلب بـه دیـدن جناب (معجزه) می‌رسیدند و اینجانب اغلب آنها را در منزل و محضر پـدر خود ملاقات نموده‌ام مانند: بزرگانی چون صغیر اصفهانی، خوشدل تهرانی، رنجی، رهی معیّری، امیری فیروزکوهی و غیره رحمت‌اللّه علیهم اجـمعین نیز علاوه بر اظهار علاقه و استفاده از معارف معظم له در اشعار خود نیز بعضاً ایشان را ستوده‌اند فی‌المثل مرحوم امیری فیروزکوهی (ره) در قطعه شعری راجع به تضمین اشعار خواجه حافظ و سعدی شیرازی رحمت‌اللـه عـلیهم

توسّط مرحوم معجزه چنین سروده است:

سحر کلام حیدر معجز بیان ما
در حدِّ زور و بازوی دانشوری نبُود
تضمین شعر حافظ و سعدی بدین کمال
کاری به غیر معجزهٔ حیدری نبُود

(مرحوم امیری فیروزکوهی ـ ره)

از مرحوم (معجزه) سه فرزند بر جای مانده دو پسر و یک دختر به اسامی و به ترتیب سن بشرح زیر:

ابراهیم، فاطمه و علی عابد نهاوندی، که هر سه در قید حیات هستند.

حقیر فرزند کوچک مرحوم حیدر آقای تهرانی طاب ثراه می‌باشم که هرچند به علت متارکهٔ پدر و مادر خود (مرحومهٔ مغفور، بانو زهرا مختارنامه) از سنین کودکی تحت سرپرستی جدّ بزرگوار خود عالم ربّانی حکیم حاج مرشد چلوئی طاب ثراه پرورش یافته و کسب فیض نموده‌ام لکن از افاضات و ارشادات پدر مرحوم خود مرحوم (معجزه) نیز بی‌بهره نبوده‌ام. خاصّه آنکه آن بزرگوار نیز از جان‌نثاران حضرت مهدی سلام‌اللّه علیه صاحب‌العصر والزّمان بوده و بی‌شائبه به همهٔ فرزندان و مریدان خود این فیض الهی را رسانده و تعلیم فرموده است.



چون خاطرات مرحوم حاج مرشد چلوئی پدر بزرگوار مرحوم (معجزه) با عنایت خداوندی اخیراً تحت نام (بهترین کاسب قرن) به چاپ رسیده است بی‌مناسبت نیست درین مجال مختصر یکی دو خاطره را که حقیر از کرامات مرحوم معجزه پدر خود به خاطر دارم به نظر خوانندگان محترم برسانم:

مرحوم معجزه بعضی از کرامات خود را به پاره‌ای از نزدیکان و مریدان خود جهت ارتقاء درجهٔ یقین آنها نشان می‌داد روزی که در سنین چهل سالگی خدمت ایشان نشسته بودم و در مورد اشعار ایشان راجع به تضمین اشعار خواجه حافظ شیرازی (ره) سخن می‌فرمود و من در مورد مقام حافظ (ره) از معظم له سؤال نمودم به من فرمود: «من خود را نه با حافظ عوض می‌کنم نه با مولوی» و چنین ادامه داد: «اگر به فرمان خدای سبحان الان حافظ (ره) زنده شود و وارد این اطاق گردد به وی می‌گویم: خواجه بنشین تا در معارف الهی با هم صحبت کنیم» مقصود مرحوم معجزه این بود که من در سیر و سلوک الی‌اللّه به درجه‌ای از شوق و شعف رسیده‌ام که در مرحلهٔ عشق اگر بگویند حال خود را با حافظ و مولوی علیهماالرّحمه عوض کن قبول نمی‌کنم زیرا آن حال و شوق عشق را به هر کسی نمی‌دهند و حال عرفانی خودم برای من باارزش‌تر است.

خاطرهٔ دیگر:

روزی در منزل میدان امام حسین علیه‌السّلام در مقابل پدر نشسته بودم پدرم در حالی که زیر پلک چشمان خود را با دست نشان می‌داد به من فرمود: «من زمانی که در کربلای معلّیٰ معتکف و مجاور آستان مبارکهٔ حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه‌السّلام بودم در آن چند سال آنقدر در اطاق خود به حالت تنهایی اشک می‌ریختم که از فرط اشک چشمانم تغییر حالت داده است» و درست بود چون آثار اشک از دیدگان معظم له مشاهده می‌شد.

خاطرهٔ دیگر:

روزی به اتفاق برادرم آقای ابراهیم عابد نهاوندی در خدمت پدرم در منزل میدان امام حسین علیه‌السّلام نشسته بودیم و پدر مشغول صحبت بود

در بین صحبتهای خود به یکی از حالات کشف و شهود خود در خدمت مولای متقیان حضرت علی علیه‌السلام اشاره فرمود بدین مضمون که: فرمود: «شبی در حال کشف و شهود خدمت مولا علی علیه‌السّلام رسیدم آن شمس آسمان ولایت و امامت با دست مبارک کمربند مرا گرفت و در سماء بلند فرمود و چنان عظمتی را در سماء مشاهده می‌کردم که کمتر انسانی می‌توانست با چشم بینا آن صحنه را تاب تحمّل بیاورد و در همان حال حضرت به من فرمود: «حیدر نترسی؟» بعضی از این کرامات ائمۀ طاهرین (ع) را نیز مرحوم (معجزه) در اشعار خود اشاره فرموده است از جمله در قطعۀ شعری فرموده است که در حرم حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه‌السلام خدمت حضرت مهدی علیه آلاف التّحیة و الثناء رسیدم و اشعار خود را در دست آن دو بزرگوار دیدم. آن شعر این است:

شب به یادش دیده بر در داشتم
با خیالش حال دیگر داشتم
با دلی لبریز از شوق لقاء
بودم آن شب در زمین کربلا
کربلایی.دلگشاتر از بهشت
حق ز خاکش جان پاکان را سرشت
دل به یاد دوست بستم تا سحر
تا شدم با یادش از خود بی‌خبر
ناگهان در عالم کشف و شهود
بر من آن مهر حقیقت رخ نمود



قطب عالم مهدی صاحب زمان(ع)
در حریم خسرو دین شد عیان
در حرم شد اقتران مهر و ماه
دیده شد روشن از آن نور اله
لب چو بگشودند چون گل بر سخن
روی فرمودند از رحمت به من
کی تو از فیض الهی کامیاب
از تو ماند در جهان چندین کتاب
دیدم آن شب صورت آثار خویش
دست خوبان دیدم اندر کار خویش
باشد از لطف خداوند کریم
یک کتاب آن طریق مستقیم
«معجزه» شقّ‌القمر شد آشکار
از جمال ماهشان در شام تار

(مرحوم معجزه ـ ره)



آخرین خاطره بعد از وفات مرحوم (معجزه) ره:

چند سال گذشته در حال بیقراری بودم شبی در عالم کشف و شهود مرحوم پدرم (معجزه) را در کنار جدّ بزرگوارم مرحوم حاج مرشد (ره) مشاهده کردم در آن حال متوجه بودم که هر دوی آن بزرگواران از دنیا رفته‌اند. مرحوم حاج مرشد در افق میانهٔ جو داخل سماء ایستاده بود و مرحوم معجزه پدرم ظاهر شد و نگاهی به من فرمود و به طرف مرحوم حاج مرشد (ره) به آسمان

رفت و قدری پایینتر از آن افق ایستاد حقیر که می‌دانستم آن دو وجود بزرگوار از اوتاد زمان و محبوب درگاه احدیت هستند دوان دوان به سوی آن دو بزرگوار شتافتم و در سماء به آنان ملحق شدم دستهای خود را گشودم و دور پاهای مرحوم (معجزه) (ره) حلقه زدم و پس از مشاهدهٔ آن صحنه به خاک سجده افتادم. لذا شکر می‌گذارم خدای متعال را که لطف سرشار سرمدی او شامل آن دو بزرگوار بود و این بندهٔ کمترین را نیز از فیض و جود آن دو عالم ربّانی بی‌بهره نفرمود: لا محاله حقیر نیز این مشاهدهٔ خود را در قطعه شعری سروده‌ام و آن شعر این است (با حذف چند بیت):

چند ماهی دل مرا آزرده بود
حاصلم احوال دل افسرده بود
روح را پرواز دادم یک زمان
نور حق شمع و دلم پروانه بود
صبحدم آمد نشان دلبرم
حاج مرشد جدّ مرشدزاده بود
چند لحظه بعد اندر آن مکان
دیده بر باب دگر افتاده بود
معجزه از ره رسید و سوی من
آمد آمد طالعی بنهاده بود
وجه نورانی سفید و دلنشین
چهره از روی وفا بگشاده بود
نزد یکدیگر برفتند آن دو مه
آن پدر با آن پسر هم خانه بود



رفتم و ملحق شدم بـر آن دو تـن
هر سه روح ما به یک کاشانه بود
حـاج مـرشد در افـق بـالا بـلند
مـعجزه در زیـر او اسـتاده بـود
من از آن دو قدر پـایینتر چسـان
پـیکرم بـر پـایشان افـتاده بـود
دسـتهایم بـاز کـردم بـر وصـال
وجه آنـدو روح روی سـینه بـود
باید امشب حق حق و هـوهو کـنم
چونکه لطف حق برین غمدیده بود
(عابدا) دیگر مخور غم شاد بـاش
الفـتت بـا مـردم آزاده بـود

(دیوان عابد ـ جلد دوم)

در خاتمه با شکری وافر به درگاه فاطر و اخلاص بـندگی بـه درگـاه احدیّت ضمن طلب مغفرت و تعالی روح و علوّ درجات برای پدرانـم آن دو عالم ربّانی و همهٔ عرفاء و بزرگان دین و دانشوران و آزادگان جهان دریـن مجال از کسانی که در نشر آثار آن دو بزرگوار و همچنین در تألیفات حقیر چه در گذشته و چه در حال زحمت کشیده‌اند و از همهٔ ناشران مخصوصاً نشـر سبحان قدردانی می‌نمایم و برای گذشتگان آنها رحمت و برای خـودشان توفیق و موفقیت از خدای متعال خواستارم.

ضمناً به استحضار می‌رساند که مزار مرحوم معجزه (ره) در شهرستان قم و به وصیّت ایشان در قبرستان بقیع جمکران واقع است. روانش تابناک و

خشنودی ایشان که در حقیقت رضوان الهی است نصیب ما و همهٔ خاندان و مریدان و دوستان ایشان شده ارزانی باد. ابیاتی انتخابی به انضمام مخمّس شیوایی که مرحوم معجزه در مدح مولا امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام سروده‌اند ذیلاً از نظر خوانندگان محترم می‌گذرد:

***

ابیاتی به جا مانده از مرحوم مرشد (ساعی ـ ره)

چو ساعی بزن گوی علم و عمل
به عون خداوند عزّوجل

من غم مهر حسین با شیر از مادر گرفتم
روز اوّل کامدم دستور تا آخر گرفتم

هست جنّت در دهان و دست تو
مرحبا جانم بنازم شصت تو



شعری جاویدان از مرحوم معجزه (ه):

راز دل سلمان و اباذر که یکی نیست
اسرار بسی هست درین نکته شکی نیست

برتر ز سپهر دل عارف فلکی نیست
رازی که خبردار از او یک ملکی نیست
تعلیم من از حیدر کرّار گرفتم

شعری به یادگار از (عابد)

در سحرگه عارفی گفتا ز سرّی چند پند
رو دگر میثاق محکم با خدای خویش بند
در صراط عشق رفتم با حریفان تا به چند
در طریقت چون پدر از جامهٔ تن صبر کَنْد
بر من مسکین نشان از شاخهٔ طوبی زدند

شعری در بزرگداشت
خاطرهٔ مرحوم حاج مرشد چلوئی ره
(ساعی حکیم)

سرودهٔ نوهٔ آن عالم ربّانی:

عابد نهاوندی متخلّص به «عابد»

مرشد فروغ روشن رسم پیمبری
از شیعیان خاصّ درگاه حیدری
همتای میثم و مقداد و اشتر است
ثانی به مرتضای چو عمّار یاسری
سلمان‌صفت به حجّت قائم امام عصر(ع)
همچون به خاندان امامت اباذری
از سابقون اهل کرم در حریم وصل
با نفس مطمئنّه و مرضات داوری
سرشار از کرامت و اعجاز قول و فعل
بر صالحان عصر و زمان سبق سروری

گفتای «معجزه» پسرش خود مرا بحق
اشعار اوست معجزهٔ شعر و شاعری
اشعار نغز چنان برگ گل لطیف
آیات مصحف و سنن و پند رهبری
خوردم به دست پرگهرش تربت حسین
نوشیدم از لب لعلش چو کوثری
روشن نمود حضرت حق هر دو چشم من
یک شب دمید طالع بختم به بستری
فرخنده‌روی حجّت حق تارک سماء
قائم ز خاندان علی همچو اختری
بر ما ز ابرِ رحمت حق فیض آمده است
واللّه غیر نصرت حق نیست یاوری
«عابد» خموش باش مگو بیش ازاین‌سخن
بر دوش ماست پرچم مرشد به پیروی

• تذکار

شرح زندگانی و خاطراتی که در افکار و اذهــان عـمومی از عـالم جـلیل‌القـدر مرحوم حاج مرشد حکیم به یاد مـانده در کتابی به نام بـهترین کـاسب قـرن توسط نشر سبحان بـه چـاپ رسـیده است که با استقبال بی‌نظیر علاقمندان به آن حکیم فرزانه روبرو گشته است.

لذا از کـلّیهٔ کسـانی کـه از مـعظّمٌ له داستان یا خاطرهٔ تازه‌ای شنیده و یا به یاد دارند، به نشـانی «نشـر سـبحان» مندرج در این کتاب ارسال دارند تا در چاپ جدید از آن‌ها استفاده گردد.